دکتر قاسم خان غنی



دکتر قاسم خان غنی

۲۱۹۲

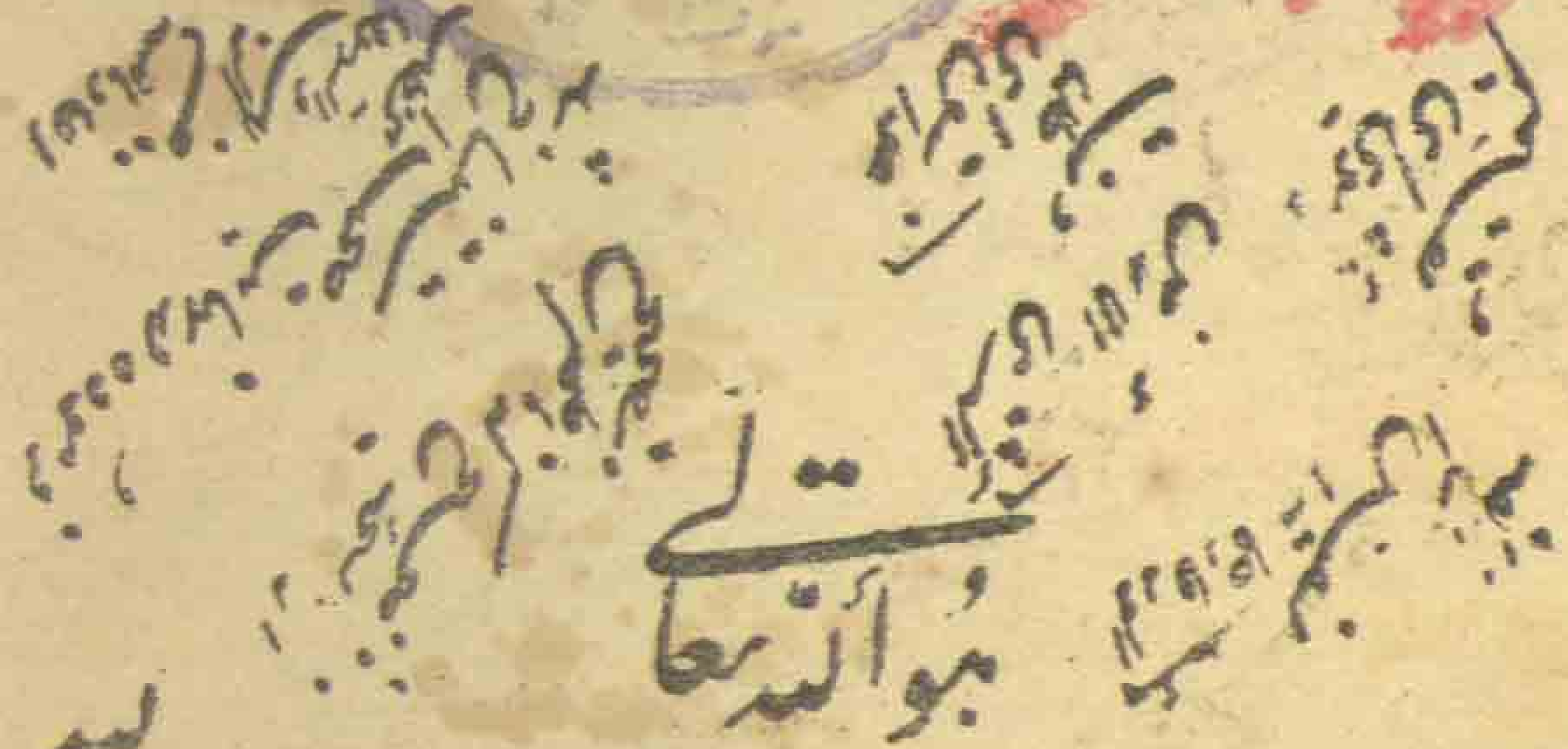


۱۲۱۸ [illegible]

[illegible]



[illegible]



هو الله تعالی

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقاء تو طوطی شکرخائی / که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها
قد استوکرت فی مهوی الهبوط عن ذری صفحا / خوشا وقتی که بودت باهم آوازان بهم آیینها
برون آی از حجاب تن برساحت گلشن / کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها
تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری / چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها
در آن باغ آن دد و دامها مو برتست حاصل خضر افروز ابق / ز هر دانه اندرون نمودی ترک خرمنها
تو طاوس شهی اما به جرمی دوخته از چرم / چه بینی خویش از آن روزن گران بر کبر ارزنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون / گهی انسی گهی جان گهی بت گه برهمنها
مبسا المنع الی السلمی من الما تسور تسلیما / بگو تا چند با شهها نشیند تن ز تنها
همه جانها بقا الیها تقوشی ازپی عنقا / فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها
نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را / همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ایکه پنداری که بنود حشمت و جاهی ترا / هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا
از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر / رو بخویش آور که هست از خود بدو راهی ترا
گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره / زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا
گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوش آب / تا که خود خواهی شود عین خداخواهی ترا
جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب / بهر دارا ساختند آئینه شاهی ترا
خوشه از خرمنش اسرار اگر داری طمع / اشک باید ژاله سان و چهره کاهی ترا

تغییری ای همنشین مده اطوار خویش را | مپسند بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی و تسلی دهد چو طفل | هر دم ز مقدمت دل بیمار خویش را

پر مایه را نظر بعیب و بمایه نیست | یک ره ببین لطف خریدار خویش را

مرغان آشیانه برون اوفتاده ایم | گم کرده ایم ما ره گلزار خویش را

تا پر فشانیی بکشد وقت قتل هم | بربست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما | در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی | نگذاشت زخم سینه افگار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است | بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن حسن ز بس گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشته تسبیح بگسستیم ما | بر میان زنار بربستیم ما

جز غمت کو بود با ما هم نفس | در بروی هر کسی بستیم ما

پیشه ما رندی و میخوارگیست | شیشه ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب تمام | همچو چشم مست او مستیم ما

گر گرفتار رخ و زلفش شدیم | از شنود کفر و دین برستیم ما

هستی ما از میان برچیده شد | زین سپس از هست او هستیم ما

شاهد مقصود در خود دیده ایم | با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند سینه آسا خستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را | دارد دیار صورت دیدار خویش را

هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک | بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را

پیمان همی شکست و بیگانگی خوش نه | ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را

بر خویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت | تا بنگرد در آینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده شد و متاع جهان نمود | در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجه خواه حکمت
تا کی زیاد برده اقرار خویش را

درخویشتن بدید عیان شاهد الست
هر کو دریده پرده پندار خویش را

در سر دل نهان بود تست مهر دلیک
با چشم سر ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها
وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها

چو جمعی که تو شاهی بگوناگون عیار آئی
حجاب پرتو رخساره جانانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر ما را
مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها

نگردد گرد نعشم زهر آلودم سگ کویت
زبس جسم نزارم زدی پر زهر پیکانها

بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را
چو بشنیدید می شد در طرف گلستانها

مرا دامان پر از آه شود از مهر میدان آن
که بخشایند جرم طفل ما گدا ما تنها

چنان گام زن عشق او برسوائی کشید اسرار
که خوانند داستانها به بستان در دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها
وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا فتاده
آوازه تو بگلستانها

خوبان جهان بسی بود لیک
آن تو کجا و آن آنها

صبری بده ای خدا به بلبل
یا مرحمتی بباغبانها

بر کوی تو ارسکان هائی
تا خود شنوند پاسبانها

تاب تب هجرت ای پریرو
آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ ز جور تو صد آه
وی دوست ز دست تو فغانها

بیماه رخت ز اشک شبها
تا صبح شمارم اختران را

افسانه ما هر آنکه بشنید
لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند راز دانها

گرفته

گرفته سبزه و گل روی صحرا — سقاک الله یا ساقی بماء خضرا
ز هجرانت بسوزیم و بسازیم — لعل الله یحدث بعد امرا
وفا در عهد حسنت گشته نایاب — احسن العهد للحسناء یدری
ز لعلت جرعه روزی چشیدیم — فاحسو من دماء القلب دهرا
دلم بگداخت از سوز فراقت — فاجفانی الدما یهطلن قطرا
فروغ رخ ز تار موی بنما — ارینی فی بهیم اللیل فجرا
فروزی آتش طلعت بهر بزم — باحشائی لقد سعرت جمرا
به پیش گلشن فردوس رویش — دعوا اغمار جینا و زهرا

دهانت سر اسرار الهی است
فقل واکشف لسر فیک سترا

ای نام خوش تو بر زبانها — وی یاد تو زینت بیانها
از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو به بوستانها
اندر ره عشق بی سرانجام — دریاها شیب پیکرانها
ای دل بشتاب زانکه رفتند — زین کاخ مجاز کاروانها
از سروری جهان گذر کن — در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار نهانها
هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان من آید بپا احوال پریشان آشفته را — تا دل گشاید برگشا آن بسته لب بسته را
آن سبزه نورسته را تا دم همی ریستم زد پیچ این نخستین — پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغان هم رها سازد ز دام از مهر شاخ — از رشک پر خواهد کشید این بال و پر بشکسته را
از زهد و تقوی گلم مشکل بخشود و گل منفرد — بستاند و جامی دهد این سبحه بگسسته را
هر کیش و فن کاموختم هر مشکلی کاندوختم — سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
کالای داری گل جز در لباس فقر نیست — پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین پایه بود اسرار فرق فرقدین

از کاخ جان بر خواسته بر خاک او بنشسته را

آمده از خود بتنگ کو سر دار فنا
نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای در این ره منه
خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند
دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم
کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل
رشک بتان چگل غیرت ترک خطا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من
از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا

گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من
لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
هم آشنا

ای تو بزلف و برخ رهزن دو هم

ایزد بسرشت چون گل ما
مهر تو نهفت در دل ما

بازآی که رونقی ندارد
بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل
گل را ببر از مقابل ما

از دیده ز بسکه خون فشاندیم
در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نخفت چون نشد
آن طایر نیم بسمل ما

ترسم که ز فیض زاهدان را
شامل شود اجر قاتل ما

یکجو مهری نگشته حاصل
زان خرمن حسن حاصل ما

از بسکه گره زدی گشاید
نگشود ز دست مشکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم
کان طره شود سلاسل ما

گر به من برافکند از رخ خود نقاب را
گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را

خال سیه نکو بر آن لعل گران بها بود
جوهری ازل نهاده نقطه انتخاب را

تاب و توان ربوده از دل ناتوان من
تا برخت فکنده سنبل پر ز تاب را

ملاحتهای شیرینان پرشور | عکوس من محیاه مرایا

بفرد و سیم مخوان از خلد زلو | فمن جنتی النقود بالسبایا

رخ صبح طلعت و زلف شب آسایش | غدت غدوات ایامی عشایا

سخن کوته بود در وصف قدش | مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان واز میان داشت

هتف فی زوایاه خبایا

گر پریشان حالم او داند پریشان حال را | در چو سوسن لال ام او داند زبان لال را

گرچه با مت بس بلندی برو بالیم ما | همتی کان شمع رویت برو سوخت بال را

ای میر کاروان کاندیشه ما نبود | یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی از طفلی نیاید بر سر ما در جنون | چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را

نغمه هم زاری دل شد هم ز خواب جگر | می نبینم کام را نی باده قوال را

عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد | جان من آخر نه انجامی بود آمال را

هرچه پیش آید ز یار آسرار نبود شکوه

سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا | بروی ما دری از رحمت بی منتها بگشا

رهی ما را بسوی کعبه صدق و صفا بنما | دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا

بسط وجه و طلاقت بین اهل تسلیمت | گره واکن ز ابرو عقده های کار ما بگشا

بعقد گیسوان پرده عصمت نشینانت | ز طلعت برقع از روی عروس مدعا بگشا

درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی | بسینه مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا

بود دل چند رنجور از خمار و بسته منجانب | برین دردی کشش در دست در دارالشفا بگشا

درون درد پروردی که آید عذب از نفس عذاب | ببیند این دیده بدین ما چشم صفا بگشا

ازین نا صاف آب در گذر افزود سوز جان | بسوی جوی یار دل ره از عین بقا بگشا

پرافشان در هوایت طایران و مرغ دل در بند | پر و بال دلم در آن فضای جان فزا بگشا

ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت | مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل گشا بگشا

گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن | بکش بمیکده دُردی ز ساغر فقرا
بچشم ثابت و سیار کن بند دو از | رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
بپیش منظر کامل عیار شاهان بس قلب | که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا
همیشه هند ستانند خسروان از تاج | بود دو کون عطای محقر فقرا
گرت بر آینه دل نشسته زنگ ضلالت | بکن مقابله با رای انور فقرا
مبین مرقّع خاکی چه در روی اخگرها | نهفته اند بخاکستر آذر فقرا
چو ملک تن بود اقلیم دل اقلیم شاهان | اگرچه تاج بمند باشد افسر فقرا
بر اهل فقر مکن فخر خواهی روز فتح | بسینه ایکه چه دل هست در بر فقرا
کند شیر فلک را همچو گاو زمین | اگرچه مثل هلال است پیکر فقرا
گرت هوست که عین الحیوة ظلمت بیست | سواد دیده در آن خاک معبر فقرا
مراد دولت فقر آن دلیل روشن پس | که فخر میکند از فقر سرور فقرا
بود چو فقر سیه کردن خود ز وجود | چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

زنجیر پا نهد اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گر او را سگ در فقرا

اَلا یا نفس قد زمّوا المطایا | خدایا داده شکیبائی خدایا
چو روز وصل آمد شب هجر | اِلی روحی و نتّ اَدی المنایا
ز چشم دجلهای خون فشانند | و نار الضرّ موّ ما فی حشایا
اگر مانده است در تن نیم جانی | الا عوجوا الا فدیکم بقایا
الا حییّه اغادل از دنای الورد | اَعینونی علی بثّ الشکایا
بنال اسرار هنگام وداع است
بناحل النوی حبل الزرایا
وجودش بس ز حق دارد مزایا | عدانی مرتبه منه البرایا
دل از من برده شوخ به لقائی | تناهی حسنه اقصی القصایا
بتی سنگین دلی سیمین عذاری | صبیح الوجه مرضی السجایا

زاهی اگر تو بنگری پیش خشم قفای خلق
چون پرتاب مهر او آب و جمد مذاب را

کرده بهشان همه را غیر چو ابر تیره
بار چند از ازاله کن از مرم آنجای را

بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش نداد
آه چه شد که محو شد نام و نشان تو اقارب را

لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف
ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار ازین پس کنم رهن بمی کتاب را

بکشت بسنگ کین ما
نامدی رحم بر سر ما

بر تارک اختران کام ما هم
آید چو خجسته اختر ما

زان ابروی چون هلال کرده
چون قوس خمیده پیکر ما

طرفی ز کتاب چون نبستیم
شد رهن شراب دفتر ما

آن طره چو عطرسای ما شد
عودی مفکن بمجمر ما

مهر و مه گیتی افروز آمد
از پرتو مهر انور ما

آمد

آمد بوجود آب و آتش
از چشم و دل پر اخگر ما

شاهیم چو ما گدای او ایم
خاک در اوست افسر ما

دلدار بریز غم مدعی گفت
اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها
دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر آفتها

سپند از انجم و مجمر ز مه هر شب از آن سوزد
که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم
دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست در مرآت الصور او
که بتواند کشد با آن نزاکت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را بر هم
که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها

صهبای شهود در جرعه ساقی کرامت کن
که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش چالاک هفت را
گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آنو

در گنجینهٔ حی القیوم را نام تو مفتاح
به پیر مسلک آموزه جوان یار پر بخشا

زغم لبریز خون دل چون صراحی تا کی ای اسرار
گشاده رو چو جامم ساز و نطق با نوا بخشا

سینه بشوی از علوم زاده سینا
نور و سینائی طلب ز وادی سینا

یا ز عیانت بی نقاب در عیان آ
لیک در اعین کجاست دیده بینا

ساغر فنا ز دست پیر مغان گیر
چند خوری غم بزیر گنبد مینا

طعنه بویس قرن زنی و قرین ابیت
دیو و ددت قرینها و سای قرینا

نیست روا با قرین ظلمت دیجور
روی تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک بخاک گرافتد
خود چه شود عیسی با سپهر مکینا

یک نفس ای خاکراه دوست خدا را
بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا
همچو آیوم بکرمان مبتلا

آدم

آدم آسا از فریب آسمان
صرت من فردوس طوس را جلا

گرچه دار الفقر کرمان جنتی است
لیک در جنات بغلست و علا

ای صبا بگرفته دامانت مگر
خاک دامن گیر سخت این ولا

ای صبا از خطهٔ کرمان گذر
بر خراسان چون خور آسان از ولا

پس بآن شیرین شهرآشوب گوی
خاک راهت دیده ما را جلا

پیش تو شیرینی کرمانیان
زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای خور مائی عجب عاشق کشی
سوختیم از دو رخت سنگین دلا

از خراسان بوی خون آید همی
الصلا ای خیل جان باز الصلا

چند الست ربکم لا را جواب
دارم از شکر لبت چشم بلا

کلب خود را یا بباید داد بار
یا نباید کلب خود خواند اولا

وا گرفتی سایهٔ خود از سرم
فکر اسرارت نداری مجملا

صبا

بود او رنگ سفیهم همه جا | یا بنی اخرجوا من الابواب
جوش می زحم این تحروش کند | که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله و کشد می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب | بیا ز ساقی گلچهره کشتی می ناب
شراب ناب بیاو بیات روز جهان | که هست نزد خردمندان جهان چو سراب
اگر نه کار فلک کجرویست دوست چرا | بدیده هر شبه بیداری و بچشم خواب
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل | بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب
ز بیم غیر بسویت نمی توان نگریست | ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب
نه عیب اوست رقیبش ببین که در قرآن | قرین آیه رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که بجز اسرار زان لب میگون
که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای

ای ماه جبین سیم غبغب | وی سیم ذقن بت شکر لب
همماه رخت بشان تیره | کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت | وز خون جگر دلم لبالب
بتوان دو سه گام رنجه کردن | بالین مریض خویش یکشب
ای اختر حسن چهره بنمای | تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد او ز مذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب | ای مایه خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان هست | مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر ز پا ندانم | از دست تو چون کشم می ناب
شب تا بسحر چو چشم انجم | از دیده ما نبوده خواب
ما و تو همیشه سرگرانیم | تو از می ناب و ما ز خوناب

ما

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم — برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش است هر خود چه بود پیش عرش دل — یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک در ره و هر تخته تخت شد — چون آمدن همای همایون بدام ما

کلبام نیستی چو شد از بام ما بلند — نه بام چرخ دام بزند از دوام ما

اسرار کند کله خسروی بفرق — تا کشته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر رخت سینه ما — میدهد تاب بهر فلک آئینه ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی کل — که بود گنج وجود تو بگنجینه ما

گر همین کین قیست رزد ل برکندم — کی هزد غیر تو در سینه بی کینه ما

غم عشق تو چو سنت نپذیرد انجام — آری آغاز ندار غم دیرینه ما

همه اوصاف ازل شد ز وجود تو پدید — هر که نوشید از آن باده دوشینه ما

دیده ایم این گل و مل بر ورق غنچه و مات — کشته یکدم همه کی شنبه و آدینه ما

غم

غم نشو کم پیش آید مان نیست آنکه هست — حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

بسی اسرار که در خرقه اسرار بود

الله الله منکر خرقه پشمینه ما

اَصْحبوا العشقَ اَیُّها الاَصْحاب — الوُداد الوُداد یا احباب

عشق گو عشق دان و عشق ببین — عشق شو عشق جو ز غیر بتاب

می کش و نی زن و بچنگ آور — طرهٔ دلربا و چنگ و رباب

طرهٔ دلربات بر بانه زن — زین ره پیچ پیچ پر خم و تاب

چنگ گوید بچنگ دستان زن — اِنّ للعاشقین حسن مآب

از رباب این شنو رب آب بقاست — و آنچه جز اوست نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست — غیر او چون بدی و موج و حباب

نی نم این یم است یم که بود — واصل و فاصل و نم و یم و آب

از نیم این نوا رسد که نیم — همگی نائیت و نی نایاب

بود

صبا از ما بگو آن بی‌وفا را — شکیبا تا بکی کشتی تو ما را

چو ما را در محبت یار نبود — مده باری ره اغیار زغار را

نیلمی چون برم از ناز یاری — غباری کن ز ره همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ — نمودی از جهان کیش وفا را

ز بس خون بریزد او ترسم که گوید — خدا نا کرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی بخت اندازه یافت — چرا اندازه نبود جفا را

به بند از شکوه لب را چون فرست

بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوه دل انور ما — دل ما مظهر کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه بابت اللهیم — نه فلک در دوران بدور سر ما

بر ما پیر خرد طفل دبستان است — فلسفی مقتبس از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم — صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمه خضر بود تشنه شراب ما را — آتش طور شراری بود از مجمر ما

ایکه اندیشه سرداری و سر میخواهی — بکدو بیت برابر سر و افسر ما

کو بآن خواجه هستی طلب زر و شکوه — نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی ما ز وی آینه چون نشتر چرخ — دو جهان بیضه و فرخی از زیر پر ما

سا کر نور و ضیا کسب نمود از خورشید — خور بود مکتب از شعشعه اختر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت ماییم — کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند

بود اسرار یکی منسی ز سکان در ما

ساقیا پا که گشت دلارام رام ما — آخر بداد دلبر خوشکام کام ما

بس رنج برده ایم و بسی خون جگر خورده ایم — کان شاهباز قدس فتادی بدام ما

در دار ملک عالم معنی دم بخت — ز دوست غیب سکه دولت بنام ما

مائیم اصل و جمله فروع فروع ماست — گر خواجه منکر است بخون شد بجام ما

ما زمرهٔ عاشقان نداریم | مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان خالی ز عشق | مَن عاشَ و ما عاشق قد خاب
جسمی نحل و عظمی انحل | ظهری قوس و فودی شاب
یجمی عصبی دمی و عرقی | من حرقة فقد انحمی ذاب
بشکفت بهار و در چنین فصل | ان تلح من یملح قد خاب

وقت گل و توبه از می ای یار
مَن طابَ مِن الشرابِ ما تاب

جلوه کرد در پرده آمد آفتاب | از نقیضین بر رخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او | رفته از مهر آن مهم زیر سحاب
نی غلط گفتم نقاب و حلیت پرده | هیچ با بی آمده او را حجاب
شاهدان در پرده میسوزند لیک | ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران بسی | هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آب است و حوت | ای تو آب و جملهٔ عالم سراب
آبی از آن مهر عالم تاب گو | تا فسرده دل شود فانی در آب
مصدر و تعریف و اصل و فرع تو | هم تکلم از تو هم با تو خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده | یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار رهزن گفتنی
پیش زاهد گر خطا و گر ثواب

دل و جانم فدای حضرت دوست | نی فدای گدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان بینم | تا فشانم بپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دلست | دل فدای بلای حضرت دوست
هست پاداش نیستی هستی | نیست شو در هوای حضرت دوست
گر فنا شد وجود ما گو شو | باد دایم بقای حضرت دوست
از دل و دین و دست و غیب بست | هر که شد مبتلای حضرت دوست

بانگ گوشش آنکه انس گرفت — شد سوا از سوای حضرت دوست
هر کرا کشت خون بهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست
خلد و کوثر بجرعهٔ بفروشش — غیر مگزین بجای حضرت دوست
دیر جویان و هم حرم پویان — همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت من — خاصه اهل ولای حضرت دوست
گاه جامم لب گهی جانم — تا چه باشد رضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر — از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل بحن موسیقار داشت — دعوی دیدار موسی وار داشت
گل بگلزار آتش از رخسار زد — یعنی آتش تجلی عاشق بار داشت
عشق او خونخوار بوده است و بود — نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است — در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمامی روز گرد — زین دگر روز جهانی تار داشت
نی همین در کار جان بازیست دل — عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خرد آرد کلیمی لیک عشق — صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست — گر بصورت رجعت و تکرار داشت
باز شد با هر گدائی هم نشین — پادشاهی کو ز شاهان عار داشت
زان لبم هر دم شفائی میرسید — چشم بیمارش کرم بسیار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز
گشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست — سود و سرمایه عشق حضرت اوست
قرة العین عارفان که فناست — نیستی در فروغ طلعت اوست
غیبت از خودی و بر دوام شهود — از دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و کنج آزادی | بندگی گدای حضرت اوست
همگی دیده شو پی دیدار | اندر آن مشهدی که رؤیت اوست
سر بسر گوش شو سرود نیوش | اندر آن محضری که مدحت اوست
همه اندیشه شو فلاطون کیش | در خم دل که جای فکرت اوست
بر در دل نشین نگهبان باش | کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بسر خوش بود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعه‌ای زان لعل می پرستش مشکل است | گوشه چشمی بما زان چشم مستش مشکل است
آنکه عالم را بتیغ بی نیازی قتل کرد | گر بیارد در حساب مرد و دستش مشکل است
پستهٔ تنگ دهانش نکته سربسته است | حرف از آن سری که بر لب سر بستش مشکل است
عشق بی پروا اگر جادو عقل پر اندیشه گو | دام بر چین کین هما با نشستش مشکل است
گر برهمن مئی و گر اهرمن ور پارسا | آنکه بنود مست از جام الستش مشکل است

آنکه عالم را بستوری کند شیدای خویش | چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
طایر دل را خلاصی نیست از دام بلا | رستن مرغی که در قفس پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زبان روان
کان نمودی را که بنود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار منست | خار غمش کو جا کند در سینه گلزار منست
دادم نخستین دل بود در سینه چشم مراد | لیکن مدام از تن جان تنگ بود قصد آزار منست
تا تار گیسو بخیه جانها بتار او بخیه | گو دید دل بسته منصورم این دار منست
آنجا که هستی حق است هستی کل مستغرقست | جائی که نور مطلق کی جای اظهار منست
باشد مرا از خوی که کرم بهم بر خود نه | نبود مرا از وی گله دوری پندار منست
هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم | زاغیار یار پرداختم دل را همه با یار منست

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک
جن و ملک انجم و فلک کل شرح اسرار منست

بکار سوق طریقت بجز متاع محبت — بکار نیست قماشی بنزد اهل حقیقت

بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت — شریعت است طریقت طریقت است شریعت

همه نظام نبوت بنصه کثرت واحد — همه قوام ولایت براسطوانه وحدت

نداشت نام و نشانی جمال پرده غیب — بتا بخانه کثرت نمود جلوه زخلوت

وجود جامع آدم چو بود داعش اسماء — بدید بر قد او دست حق قبای خلافت

چو در اراده حق مضمر است اراده عارف — محبت مدار که مقصود می آفرید بهمت

دلیر مظهر قهری که خوی اسیر حق ساخت — چو چشم مظهر رحمت نمود چشم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار
زهر چه غیب و شهادت زهر چه صورت و سیرت

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست — گر بحرم ور بدیر کیست جز او دوست اوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال — نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان — غنچه به پیچد بخود خون بدلش تو بتوست

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون بود — یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست

یار بکوی دلست کوی چو سرگشته کوی — بحر بجوی است و جوی این همه در جستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان — با همه بیرنگیش در همه ز و رنگ و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن — آینه خانه جهان او بهمه رو بروست

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز — غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگوست

مخزن اسرار او سر سویدای دل
در پی اسرار باز در بدر و کوبکوست

خانهٔ دل حرم خلوت اوست — جان کامل سر حضرت اوست

همه آئینه رخ آدم — آدم آئینه طلعت اوست

آدمی چو که معرفت اندوخت — قابل خلعت خلافت اوست

بنود او ذات لیک نعت وی است — نیست معنی ولیک صورت اوست

در تک و پو همه سوی آدم — آدم احرام بند خدمت اوست

حق بُود بُود و کل نبود و هست | اوست بحر و همه نداوست
کجی دال و راستی الف | کج همین جمله راستی اوست
کل سراپا نیازمند ویند | پس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات پس همه جا | اصل هر حب همین محبت اوست
حادث و در زوال مصنوعات | دایم و لم یزل صنیعت اوست
همت از مرد حق طلب میکن | همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد
سر اسرار از سر بیت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است | باز کرشاه با بتخانه زین است
آینهٔ روست یا که جام جهان بین | آتش طور است یا شعاع جبین است
با که توان گفت این سخن که نگارم | شاهد هر جاییست و پرده‌نشین است
شه تو لی ایدوست در قلمرو دلها | کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالم بچشم ناید | گر تو اشارت کنی که چاکرم اینست
بر سر بالین بیا که آخر عمر است | رخ بنما کین نگاه بازپسین است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن | جان من آیین دوستی نه چنین است
ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا | باشد اگر حاصلی ز عمر همین است
هر که بروی تو دید زلف تو گفتا | کفر بدین پیچ و تاب رونق دین است
نیست چو پیوند لطف نار بجلالت | نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خور هم اسرار نکته‌های جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره‌نشین است

دمی نه کار زدی مرگ بر زبانم نیست | چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم | هوای بال‌فشانی ببوستانم نیست
خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ | که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش | بسی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشه عیش خو گرفته ام چنان — که گر رها کنندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد — چه غم ز باحث قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست — منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس — تیر بیداد تو تا پر بپری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان — سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است — داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسیی نیست که دعوی انا الحق شنود — ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا — پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار — برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات — ذات خجسته ات شده مرآت بهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی — گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسه زو چه زکوة ام نمی‌دهی — گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات

فی فی مرا چه حد که چنین آرزو کنم — بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر بات آتش دوزخ چه حاجت است — ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم برهگذار تو اسرار امیدوار — ای پیک نیک پی مده از مژده نجات

خرامد از برم آن قد و قامت — عجب کردین و دل‌ها بد بلامت

چه نسبت با قیامت قامتت را — که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرام ای بت که تا زاهد — بطاق ابرویت بندد اقامت

وفا کن زانکه چون دی شد بهار — نمی‌بخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ای مسیحا دم که یکدم — ببالینم آیی از روی کرامت

بعشقش در ازل خاکم سرشتند — ملامت گر کنی خندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد ما را
سیه روزی ما را شد علامت

بی رحم ترا باین نگار است / نی پیش تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش / ای گل که ترا چو من هزار است
پیوسته در اشک مردم چشم / ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته‌ی ما را / پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست / مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نیست / بر آینه دلم غبار است
تا شانه ز زلف آشنا شد / دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چو ز بیقراری ما
اسیرا تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری بناز گرانست / که بر رخ تو خط بندگی ساده رخانست

فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو / خوش آن دلی که در آن حلقه اش سری بمیانست
ز دست دوست نوازم چو تیغ خورده ز دشمن / که نیست با من مسکین چنانکه با دگرانست
چو باد عمر گذشت و مرا ز خاک ره او / هنوز دیده امید باز و دل نگرانست
چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار / بدور من غم دوران مدام در دورانست
ز داغ هجر حنایم که گر بباغ جنانم / بدیده هر سر برگش بسان نوک سنانست
کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی / که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمانست
رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ / بیار باده گلفام اگرچه ماه رمضانست
گدای پیر مغان از خسروی چه تفاخر / که ملک و شوکت شاهنش بدیده شوکه نشانست

خدا را مددی خضر راه و هادی اسرار
دلیل راه شو او را که او ز نو سفرانست

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت / یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت
زان رو طرب باد که از غنچه دهانی / پیغام بدل سوخته باد صبا داشت

آراست چو فراش قضا بزم تنعم / از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زدند همگی ساغر عشرت / ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت

یکجا غم یاران و زیکسو غم دوران / ای بخت ندانم سر شوریده کجا داشت

بی پا و سرانت همه سر خیل حجابند / عشق تو همانا اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکت بر هم خون شده دل بود / تا ره زندت آب همین دیده بجا داشت

چون هستی من خورد دیدار تو ای کاش بنشست / ره بود بآنم که رهی سوی شما داشت

هر تیر که جسته ز نیر تو نشسته / در دل نگران خاصیت بال هما داشت

راندی ز در خویش چو سیار حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است / بر زبان قفل و دلم در جوش است

خود کرا افلاک و کرا عنصر خاک / همه را بار غمش بر دوش است

آن یک از شوق شب و روز برقص / وین یک از جام میش مدهوش است

برهش بسته کمر چون جوزا / هرچه کوکب بفلک منقوش است

اختران چنگ زنان چون ناهید / محفل آراسته نوشانوش است

مهر بگداخته آتش اوست / که بسر در طلبش در کوش است

ماه آورده کلف بر رخسار / کز غمش خون بدلش در جوش است

مه نو پیش خم ابرویش / حلقهٔ بندگیش در گوش است

قطب را کز حرکت افتاده / داده جامی ز ازل بیهوش است

خاکیان را همه از جلوهٔ او / شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار برندان پیوند
گرچه زاهد صفت ازرق پوشست

ای آفت جانها خم ابروی کجت / غارتگر دلها قد دلجوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند / بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک سمنبر بسپرم تا زنمندی / کوی خم چوگان سر خوبان خجندت

افتاده خلاصیش بفردای قیامت هر صید که گردیده گرفتار به بندست
شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته بر خاک بلال از اثر نعل سمندست
اندام تو خود قاقم خز است ز نرمی سودی نه دهد جامهٔ دیبا و پرندست
وارسته نشد من ز غمزهٔ شوخت اینک دل و جانی اگر این هست پسندست
تا دفع عوارض شود زان گل عارض یکبوسه بیاده بر کوه از لب قندست

ناصح چه دهی پند با سیر ز عشقش
او نیست از آنها که دهد گوش به پندست

دل و دین بتی نامسلمان گرفت بیک عشوه کشور جان گرفت
بت سبزوار از خط سبزه وار بخد خور آسا خراسان گرفت
ز پیکان او یافت خطی دلم که کفشی که خطش ز پیکان گرفت
بدوران مخور غم بدوران می آر که غمها بر دمی چو دوران گرفت
چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی

دلی داشتم بود غمخوار جان ولی ترک بیتی ز آن آن گرفت
مرا بود چشمی ازو بهره ور ز بس اشک بارید طوفان گرفت

شه حسنش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ایدل نخوری محنت و اندوه که چندست از یار و دیار ار ببریدند بوندست
تا قدر شب قدر وصالش بشناسی در تاری از آن طره فکندند به بندست
هر چیز که بینی ز زهابی و رستنی تا مثل شوندت زها جمله دوندست
آنشاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی ای نطق مغنزد بدوی پای سمندست
در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود از خود بگذر که با بخود راه دهندست

خاموش شو اسرار مگو سر محبت
ور نه بسوی دار چو منصور برندست

گل آمد و بلبل از الحن پیام است که بی می زندگی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان رفت — بیا ساقی که اکنون دور جام است
مده ناصح دگر پندم در این فصل — کسی کو مست می نبود کدام است
صف رندان صفای سینه را باز — صفائی از شراب لعل فام است
سپندی بهر چشم بد بسوزان — که ما را طایر اقبال رام است
بیا انت دور آسمانم — مرا کار جهان اکنون بکام است
کرم جام تهی چون ماه نو بود — بحمد الله زمی ماه تمام است
زلیخا طلعتی دارم که او را — هزاران یوسف مصری غلام است
شدم تا من خراب آن می لعل — خراباتم محل شرب مدام است
می ار آبست لیک آتش مزاج است — علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل محنت شده خون جام می و آب کجاست — جان شد از دست برون نغمه مضراب کجاست

سوز دل از آتش عشق تو دلم شمع صفت — نی چکونم که چو شمعم بدرون آب کجاست
خواهمت شرح دهم شمه از خون جگر — لیک با آن همه آهن دل بی تاب کجاست
گفته بودم که خیال تو ببینم در خواب — شب ز سودای سر زلف تو آن خواب کجاست
دل بدریای غم افتاده چندان یارا — ناخدای دلم آن طره زرتاب کجاست
گیرم از چهره بر خلق برافکند نقاب — چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست
صرف هر نکته بشد عمر و مفتاح هیچ — که گشاید دل ما زار و در همه ابواب کجاست
در برابر روی طاقش برپای همه — دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو کمر محرم نیست
در میان محرم اسرار در اصحاب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست — هنگام طرب و تماشاست
بخرام برون که بهر تعظیم — عمریست که باغ سرو برپاست
نرگس همه روز چشم بر راه — سنبل همه عمر در تماشاست

تا پات مباد رنجه گردد / بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا باز چه شور چشمت انگیخت / کز شهر غریو فتنه برخاست

هر قدر بظرف حسن گنجد / مشاطه صنع بر روی اراست

سردفتر لعبتان شوخ است / سرکرده لولیان زیباست

مست از می لعل دوست اسرار / امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی خال خوش باج ز عنبر گرفت / پسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش بر دمید طره شبرنگ او / لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن / برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت

هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل / هر چه بجز عشق یار آتش آذر گرفت

تا بسرای وصال ره نبرد نارسا / اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف / جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است / که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که نو آئی / دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی / فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

بتیغ جور بریدی کرم تو رشته جان / ز دل بهر سر موییت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج / دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری ز حد و نیست حد چون و چرا / اگر چه وصف خدا پاک از چه و چند است

دواندم بقفس همزبانی صیاد / وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمه حیوان و کیمیا عنقا / عبارتی دو سه از صاحب صعنمند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر / اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

بسر بشدی بخراسان ملیح طبع اسرار / که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز یار بوفای سر یاریش منست / ذره آن ماه مهر آسا وفاداریش نیست

بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید
زانکه عمری شد که در خوابست و بیدار از پس نشست

مرد آیا در قفس با خیالت خو گرفت
مرغ دل گو مدتی شد ناله و زار از پس نشست

ما و دل بودیم کو اندیشهٔ ما داشتی
لیک صد فریاد کان هم تا بغمخوار از پس نشست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بیماری چشم
آری آری پیش ازین تا بر سر بیمار از پس نشست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی
مردمان هیچ رقیبی بیش از آن بر پس نشست

روی آزادی مدام اسرار کی دید ار فتنه شود
مرغ دل کامد در چنبر زلفی گرفتاریش نیست

کو دست کشد از ناز این نرگس طنازت
مردم همه زانگشتی دیگر که کشد نازت

دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت
جان برده بیک غمزه چشم خوش غمازت

کردیم نخستین گام در راه تو برگامت
تا خود چه شود انجام این است چو آغازت

این دیده که خون گردد رسوای همه گردد
وین دل که پر آتش گر بادا فکند برون رازت

ای طایر جان ها کی بر گوشهٔ هر بامی
در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در جویبار دیدگان نستم
که ماند تخت دل و رصاف اشک آبی از کویت

دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد
طریق مملکت گیری دلم آموخت ز ابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیر و عنبر بسیار آنجا و زلف جادویت

ز تار موی شب بخت نموده تیره روزها
بغیرها تا برافروزد فروغی شعله رویت

دل افسردهٔ اسرار ازین زهد ریا دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است
چه آتشگر محبت اندرونست

مگو عشق این نهنگ آتشین است
محبت هست این دریای خونست

بسی بی پا و سر دارد بهر سوی
کز آن جمله یکی گردون دونست

شدیم از شهربند عقل بیرون | کنون ماوای ما ملک جنون است
من آن سیمرغ کاف عشق قافم | که عنقای خرد پیشم زبون است
جهان چون نقطه من در مرکز آن | دو کون و بونس دل باطن بو آنست
بگوشم با بود هر نغمه موزون | غریو نغمه ساز ارغنون است
همه عالم حروف و حق نبشتست | وزو حرف نخستین کاف و نون است
ازو در جنبش آمد گوهر کل | باو هر جنبشی را هم سکون است
چو او را نیست قدی سوا راست | هر آن جنبش که در جسمت نکو نست
ندارد تابشش آغاز و انجام | بلی آن جلوه گر بیچند و چون است

بگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه سر حق برون است

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت | مجموعه آفات فلک طرز نگاهت
بیچاره کشی پیشه زلفان کمندت | خونخواره و دیشوه چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر | طفلی و ملایک ننویسند گناهت
افکندیم از پای بیکی غمزه و رفتی | باز آ که بود دیده امید براهت
این جان بودت کشور و دل باشد اورنگ | کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت
برزیر نشینان لوای غم عشقت | رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسیر ره دشت جنون گیر
در شهر نیاسوده کسی از ناله و آهت

چون دست قضا رشته اعمار برشت | بگسیختنش خامه تقدیر نوشت
از حکم ازل رشته بر پا و نه پر سر | وز دام اجل بخته ز پا و نه ز پشت
افشانده در این مزرعه هر کس تخمی | ناچار بباید درود حاصل کشت
امروز بپای خم می سرمستی | فرداست که بر تارک خم باشی خشت
بگسیخت اگر پیوند ازل | در عاقبت انجام باغاز سرشت
بردار دل از چه ملک دارا دارای | کین دار فنا باید از دست نهشت

برکت باد و هر چه از دو گشت پدید ‌‌ گر ز اهل کلیسیا است و ز اهل کنشت

با دو دستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار رد این پنج باز هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است ‌‌ در هیئت خوب استوار است
آیت حسن آفتاب پرست ‌‌ کش دایرهٔ رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز و ابرو است ‌‌ قوسی ز معدل النهار است
خطت خط استوا و خالت ‌‌ چون نقطه بسطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت ‌‌ ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری باسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است ‌‌ نسخهٔ جملهٔ عالم دل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بی‌حاصلی است ‌‌ بجز از عشق که او حاصل درویشان است

نقد عالم همه قلب است ابی نقد صحیح ‌‌ کیمیای نظر کامل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند ‌‌ آتش آنست که اندر دل درویشان است
بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود ‌‌ هر که از قبضه و قابسمل درویشان است
رجعت آل چو قائم بقضا در ازل است ‌‌ مذهب این سلسله بر کامل درویشان است
بگذر از مرحلهٔ ریب و ز بالای سالک ‌‌ رو بصدق آر که سر منزل درویشان است
آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش ‌‌ دانی الله که او محفل درویشان است

باید اسرار گهر سفت و در زهر نثار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشان است

ساقی قدحی در ده بتقریب تعلل چیست ‌‌ ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
در فصل گل سوری رائج شده می هر چند ‌‌ این جنس بود تمامی مخصوص بفصلی نیست
مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم ‌‌ از جام شهود او کس کو بهره ندارد کیست
نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار ‌‌ بسیار بود صورت لیکن همه یکمعنیست

خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

ای نقش چگل چو گل محدث
کم تحلف ان تفی و تحنث

از هجر رخ تو تلخ کامم
عن منطقک الهنی تحدث

ثنیت لی الشباب عمری
لو فزت بثغرک المثلث

ای آنکه قیامتی رفانتت
من هجرک کم اموت ابعث

عاید بتو است هر ضمیری
ان ذکر الخبا و انث

هرچند مقصرم رحم آر
حتی م علی الفراق امکث

هنگام تفرج است برخیز
الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و ینکث

دلراست تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ
قانع به تماشاست ز گلزار و دگر هیچ

دارم ز تو امید که از وعده وفا هم
آن نیز ارم همه یکبار و دگر هیچ

بن ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل
خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چه گویم که بگوش عرض فهم
حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
بینم الف قامت دلدار و دگر هیچ

بلبل بچمن خوش دل و قمری بسر سرو
در هر دو جهان با غم یار و دگر هیچ

بیجاست مداوای طبیبان بحسابم
یکشربت از آن لعل شکربار و دگر هیچ

مهر تو کجا وین دل چون ذره بتمثیل
تو یوسف و ما از آل خریدار و دگر هیچ

پندی بشنو از بنده و برخور ز خدا فی
هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ

گر هست هوایت که خوری آب حیاتی
برباد ده این پرده پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

جسته‌ام شیرین سخن یاری فصیح
شور شهری خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالابلند شمشاد پست — آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش بگفتار بلیغ — رند سازد مرده را همچون مسیح

حسن صدغ موثق قلبی الضعیف — فیه مایروی من العلیا صحیح

تا بکی در پرده باشم نغمه سنج — عشق خوبان دین من باشد صریح

من بعطفی بلطف یا فتی اقبالکم — تم فی شرع الهوی قتلی تبیح

یک نظر کن ای که مغرور حسن — فی هواطی خطوکم قلبی طریح

می بجام کن باشد کو مباش — راح روحی روح ذالوجه القبیح

نه همین اسرار قربانی اوست
هست در هر گوشه او را صید ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ — جهان گشتم ندیدم این چنین رخ

چه آتش پاره گرفته ماه — بکانون دلم زان آتشین رخ

بشکر خنده زد آن انگبین لب — بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیاز آرد خیل نازنینان — بر آن سرو ناز نازنین رخ

نهند بآستانش سر منکرانت — ید بیضا چو آرد ز آستین رخ

ز خط خضری بود آب بقا پوش — ز لب عیسی دم گردون نشین رخ

از آن زلف و جبین در جمع حسن — نموده کفر و دین باهم قرین رخ

سوی صورتگر چین گر خرامی — بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
که مرآت حق بینی است آن رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد — زافتاده بکنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع — از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

رخش ستم این قدر ز تو ناید که تا کی — گیرم که بما این همه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش — نی هیچ خرابیم که آباد توان کرد

ای آنکه بدست تو سر رشته جانهاست — یک رشته بیا طایر آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست — دیگر ز کجا مثل تو پیدا نتوان کرد

جانی و دلی روح روانی همه آنی — از مشت گلی این همه پیدا نتوان کرد

آورد هجومی بسرم خیل همومی — ساقی چو یکی ساغرم امداد توان کرد

یک ره بشهودی نظر اسرار حزین را

گم کرده رهی را به ره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود — مرا از رشک بر لب جان و چشم خونابه دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم پریدم در دام افتادم — بعمرم پر برافشاندم همان در وقت بسمل بود

بگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه پیمودم — بغیر از نقش زیبای تو هر تحریر نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود — وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من ار خارم ولی چون تکیه بر گل دارم که گل دارم

من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا کی یار بکام دگران خواهد بود — چشم امید دل من نگران خواهد بود

زان تغافل و ز ما صبر و تحمل تا چند — ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

عوض بادهٔ گلگون صراحی چندم — شیشهٔ دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود

تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت یار — شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی — سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینهٔ تنگ — بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سرگرانی تو عمری نبرد انجام — کو شکیبا بچه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت — شب در اندیشه که فردا چه سان خواهد بود

صد قران گر گذرد بخت اگر بخت نشست — روشنک آر که در خواب گران خواهد بود

امیه از دست تو در کوچه و بازار اسرار

بعد ازین نعره زنان جا به در آن خواهد بود

مستانه سر و تن آشفته تا عقل و دین یغما کنند — با چشم جادو ساختی تا عالمی شیدا کنند

بر بسته مژگان تو تا عالمی سازد صف — دل میبرد از هر طرف چشم تو و ما شا کنند

غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند

گر کشته خواهد عالمی کی زنده مسازد بهم
احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکرخا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بما نهفت
کان با آن موسی صفت کار ید بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
دنیا و دین و نقد جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد حبیب یکسو جفاهای رقیب
اسرار خو کن با شکیب تا غم چها با ما کند

دیده را آینهٔ روی شهی باید کرد
سینه را جلوه‌که مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت
روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان مویی
دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل باید از آن مهر عزیزی آراست
یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا کی معتکف کاخ هوس باید بود
کاروان رفت دلا رو برهی باید کرد

آنکه از مهر رخت فروغ دو جهان
فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خوجه

خواجگان را بغلامان نظری باید بود
محتشم را بحشم رحم کهی باید کرد

سرگران این همه با زیر نباید رفت
بشهید ره خود هم نگهی باید کرد

یار اسرار چو نور است از آن رو که ازوست
طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری برقرارم میرسد
نافهٔ آهوی چین مشک تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد راهش مردمان روبند با مژگان چشم
کانتظار از گرد راه آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس
پیک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش تازان سرشکم سرخ رو در تازو تک
کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحهٔ جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
شهر دل آیین به بند آن شهریارم میرسد

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند
خفتهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چکند

اگه

آنکه از خاک نشینان در اهل دلست / تخت جم گیرد و ملک سلیمان چکند
هر که گردید بدر حرم اهل صفا / ننگرد صحن صفا قطع بیابان چکند
لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد / عافیت میشودش درد تو درمان چکند
گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت / با جفای فلک و طعن رقیبان چکند
عندلیبان چمن گل بتماشا ارزانی / دل غم دیده ما سیر گلستان چکند
قوت بازی عشق و دل مسکین هیهات / صید پیداست که در پنجه شیران چکند
گیرم آتشه زکرم داد مرا فیض حضور / دل این تیرگی موجب حرمان چکند
پای رفتار نمانده است و زبان گفتار / دیگر اسیر بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما بسر کینه وری بود / استاد فلک در فن بیدادگری بود
گر گوش خطش انگیخت بسی فتنه بعالم / بنود عجبی آفت دور قمری بود
کنجی که بود سرو سهی چون قد دلبر / بر سرو کجا دسته گلبرگ طری بود

دارد

رو به لبش نسبتی از لعل کی او را / اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس / با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق / آئین محبت ز ازل پرده دری بود
هر علم که در مدرسه آموخته بودم / جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود
بر فرق بهنیسم این بدن تاج که ما را / در ملک جنون داعیه تاجوری بود
از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم / آری چکنم قسمت من در بدری بود
شهری پر از آئینه الوان نگریدم / اسرار بهر آئینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود
در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر / بر من گذشت لیک طریق وفا نبود
گلچین بباغ اندر و بلبل برون در / خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود
ما آشیان بگوشه بامت گرفته ایم / رحمی که ظلم صید حرم را نبود

کی

کی بار هست چون من رند گدای را
در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار براهش فتاده‌ام
اورا ز ناز گوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد
منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمحفلی که توئی چون منی کجا راه دهد
که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت آیینه پناه آورده‌ام
اگر تو نیز برانی که‌ام پناه دهد

فتاده باز بشوخی وشی سپرده کام
که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

کند تر دقامتا و دم زند ز سرو چمن
که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

زبسکه پیش تو نازک بود بده کسی
کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف و رخش کرده روز اول
دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

بیا بر کاه جلالت که نیست بار صبا
که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

زمین خورده خرش در دیده چشمی پر خماری شد
ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان شد
ببستان صباحت سرکشان او ز اضطرابی نو شد
نمی یم دیدار بحر غمش خونین در دلش موج شد
نمودندار می لعلش محبت طینت آدم شد
چو بست از سبزه خط خش بر برش پیرایه آن نو گل شد
ز چوگانش که شد گوی خمش سر گی جانبازا شد
چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد
ز بهر آنکه دست نارسایان را کند کوته شد
حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده غیبی شد
بمیدان طلب چون دید جان بازی مشتاقان شد
کسی را گو شدی همدم دم جان بخش عیسی داد شد

ز چرخ افتاد از آن شوری رخش چون نقش مه زاری شد
هلال از رو شوق ابروش از درد و نزاری شد
ز شوق قد او اشک صنوبر جویباری شد
ز سوز خش گوهر داغی رسید و لاله زاری شد
از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد
طراوت هیچکس کی دید از سبزه خطش باغ و بهاری شد
بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد
وزید از تار مویش نفحه مشک تتاری شد
غزالی شد از زلفش هویدا پرده داری شد
دو پنهان را میان آمد سخنها گیر و داری شد
سر خود زاهد از مسکین گرفت و در کناری شد
بهر قتلی که زد خاک رهش کار عیاری شد

هزاران دم ز دل و جان بهر این وادی عشق آتش
کجا دل در حساب آمد که جان در شماری شد

عقاب ار پر زدی اینجا نمودی شاه لاغر
اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چو جسمش جلوه گر وار لباس حسن معشوقان
فتادی یکطرف پروانه بیخود هر جائی شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگر چه پارسائی بود رندی باده خواری شد

که اندران کاروان یارب چه کس میرفت و میآید
که از روز ازل بانگ جرس میرفت و میآید

شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه
که بر دور سرای ما عسس میرفت و میآید

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گو باز
بسوی آن شکرلب چون مگس میرفت و میآید

مگر دانست کز غم مرد هم آخر بود کز تن
ز بهر دیدن جانان نفس میرفت و میآید

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل برند ایها
چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میآید

مبل اندر خم زلفش نشست آن کمان ابرو
خدنگ غمزه ها از پیش و پس میرفت و میآید

ره کویش همی پیمود اسرار و درش بگشود
نشد شرمنده پیش خود ز پس میرفت و میآید

باین

باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جهان نشود

فروشی همه تن شده است سینه من
که سجده ات چکنم غیر بد گمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده یاران
خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
که با رقیب خود آن یار مهربان نشود

دمی نبود که خون در دل شکسته من
ز دست یار روزگار دشمنان نشود

مگر که میکده را بار فتح باب کنند
وگرنه کارگشائی ز آسمان نشود

بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
بآن وجیهان دل سنگ تو مهربان نشود

دل شد از دست یاران فکر درمان کنید
مرهم زخم چمن از آب پیکان کشید

شهسوارم میرود ای اشک راهش بند کنید
ای سپاه ناله زود آهنگ میدان کشید

کر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز
شور محشر میشود یاران پشیمان کشید

خرد

خسرو چابک سوار عزم جولان کرده است   معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنند
می‌ستیزد فارس گردون بماهی همعنان   از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنند
آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و دود   دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنند
وادی غم هر کف خاکش جانی یا دلی است   رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنند

طوطی گویای اسرار از قرآن محکم
زان لب شکر سخن در شکرستانش کنند

جهان گیری ئی گر سپاهی برآید   ز شمشیر ابروی ماهی برآید
هر افسون و نیرنگ کاید ز بابل   ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا مبر جور زاندازه برستم   که از سینهٔ زخمی آهی برآید
چه افتاده ما را که کام دگرها   اگر از تو گاهی نه گاهی برآید
تعلل چرا چون علاج دل ما   ترا ای مسیح از نگاهی برآید
بهر سو است گوش امیدم که شاید   صدای درائی ز راهی برآید

چو کوهی است با عظمت بر دل ما   بکوهی چسان پر کاهی برآید
به چرخ چمن هر شب و طالع ما   که ماهی برآید نه ماهی برآید
عجب سر زمینی است ملک محبت   گدائی اگر رفت شاهی برآید

بیت
دهد جان شیرین پیش اسرار
چو رفت از بر شیخ بن الهی برآید

پارسایان ریائی ز هوا بنشستند   گر بخاک در میخانه چو ما بنشستند
پر کشایان ز کمان خانهٔ ابرو سهام   بگذشتند ز دل تا بکجا بنشستند
توشهٔ حسنی و عار آیدت از این بازی   خسروان کی شده با در گدا بنشستند
پارسایان مژه را در حق چشم سیهت   گو بمحراب دو ابرو بدعا بنشستند
هست هر روزه از کرد رهت مرغ تماشای   کی بفرق چو من بیسر و پا بنشستند
صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند   گو که در حلقهٔ آن زلف دوتا بنشستند
راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده   تا جوانان عراقی بنوا بنشستند

سبزپوشان خط لعلت اگر رحم آرند / بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت / کی ببام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا / شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یکنظر آن ماه زیبامنظر اندازد / بپای انداز نظّاره تن زارم سر اندازد

صبا آمد عبیرافشان توگوئی آتشین رومی / ز زلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد / خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد

بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض اورا / گر از اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه آرامم ز گردش چشمی / چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو مار آتشین رویت گلستان ارم باشد / خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جان را بباد اسرار اگر باد سحرگاهی / ز روی شاهد اسرار آن برقع براندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند / کرد ویران بغمت خانهٔ ایمانی چند

مژه‌گان ذمیت چه آورده ز بهر قتلم / کافر چشم سیهت توبیکانی چند

آن نه دندان بود اندر درج گوهر تو / سفته حکاک ازل دُر درخشانی چند

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلیست / پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوش تو از دُر عدن معدن نها / لعل نوش تو از لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد / شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بی محابا مرو از زلف دلارا بنسیم / ترسم آزرده کنی رحم پریشانی چند

نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم / ورنه برهم زنم افلاک بر افغانی چند

بت پیمان شکن عهدگسل یادت باد / که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد / رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب / دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند
باده نوشان و خموشان و خرابانی چند

ایکه در حضرت او یافته‌ای بار ببر
عرضهٔ بندگی پیر و سپاهانی چند

کی شه کشور حسن و ملک ملک وجود
منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگ و جدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند
این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
خورده پنهاست درین حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

ایکه مغرور بجاه دو سه روزی بر ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند
بی سبب از ما جدائی میکند

میکند با آشنا بیگانگی
با رقیبان آشنائی میکند

راه

راه مردم میزند گیسوی او
شمع روشن رهنمائی میکند

کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر
وز فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش پس محراب ابرو
عابد آسا پارسائی میکند

زیل لطفش را بما داد گو تهی
طالع ما نارسائی میکند

زاهد ار دردی کشد از جام ما
ترک این زهد ریائی میکند

کی ز مفتاح خرد بابی گشود
عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود بسر خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد
بوی خوش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی
بی لاله عذار ما ندارد

در در صدف نکوئی انجر
چون در کنار ما ندارد

نغزاست ربیع ولیک آنی
چون تازه بهار ما ندارد

لر

کل سر کمند او نهاده / او میل شکار ما ندارد
عمریست که از برش پیامی / پیکی بدیار ما ندارد
اسرار ز دست شد دل و یار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد / بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد
نشسته ام بر هت روز و شب بامیدی / که خاک راه توام تا که توتیا گردد
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق / و گر تو درد رسانی مرا دوا گردد
ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد / کیم نسیم بهاری که گره گشا گردد
همین نه بلبل دستان سرایت اسرار است
که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

هر آنکو دیده بگشاید برویم از جهان چشم بندد / ز جان بگسل بر بند آتش تنگ که دل بر جان جانان بندد
نخوانم زاهد از جنت بسوی طوبی و جنت / بلی جائی که او باشد که دل بر این و آن بندد

یمن

یمن سر بسر مهر است نبندد در بروی کس / اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد
در میخانه نخواهد محتسب بندد بفصل گل / بپای داوری میرم که دست این عوان بندد
گرهها افکنده در کارم بتی کز اشک گلکارم / گرهها ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر / اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد
همین نی چشم بد از یار کند عقد نظر اسرار
که از سر دهان او رقیبان را زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد / مشغله را کن بله که مشغله باشد
نامه حق است دل بحق بنگارش / نیست روا پر نقوش باطله باشد
گام بره چون زنی که در پی کامی / پای تو چون من وراه چه چله باشد
بعد مسافت اگر چه در ره او نیست / تا سر کویش هزار مرحله باشد
نی ز ملک جو نشان و نی ز فلک تو / ره بسوی او نفوس کامله باشد
روح که قدسی نخست و نفس که ناطق / روح بخاری و نفس سائله باشد

ننه

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار — نغز مجنونی که اینش سلسله باشد

زنپ ندارد دگر بعشق جهان سوز
خلوت اسرار اگرچه چل چله باشد

بر دلم همت و جفای تو لذیذ — بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند — فرق تا ناخن پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا — مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه نوازی چه بسوزی سازم — چه دوا و چه بلای تو لذیذ

نیستم را لیک در گاهت — خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی — خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی حکمی — مانی و جمله نوای تو لذیذ

از تناسب ز اسرار اسرار
زان لب نغمه سرای تو لذیذ

سره

سر که ندارد ز تو سودا گور — دیده که نپسندد بروی تو کور

نی چه خطا رفت کدامین سر است — کز نمک لعل تواش نیست شور

جمله عوالم بتو باشد عیان — نور رخت گشته نهان از ظهور

دیده خفاش چه و نور مهر — طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دلا قبر تن خاکیست — زنده شو از عشق در آی از قبور

زین ملکات تن چه نگهبا چه [illegible] — تا نبرد زاد حصول [illegible]

این که برت نور شد از ظلمت است — قاعده با [illegible] منحرف و طا نور

مایه ظلمت ز صور دور کن — تا شنود گوش دلت نفخ صور

آنکه شنیدی که از و نیست [illegible] — رمز بآنست که بود نشور

زآینه دل اگرت رفت زنگ — ریخته اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی
خیز زیارا که فقد المزور

جاء

جاء الصبا بعطر ریاحین والزهر / از زلف یار میرسد این باد مشک اثر

پیک خجسته مقدم فرخنده مژده جنت / اهلاً حمام کعبه لیلای یا آخر تسخیر

در آرزوی سرو قد خوش خرامم / القلب طول عمری فی انتظار

آدم باین جمال نیاید باین جهان / حورا جنته هی باید بشر

ساقی بیا در وی صبح صبوحی آر / قد شوشت نسیم صبا طرة السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می / کاد الصباح تسفر و الدیک قد نعر

آن می که آب خضر هوادار درد اوست / آن می که نور موسی از آن یافت یک شرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده هاست / ان او مضت زجاجتها یخطف البصر

می شد فکر فاسد یأجوج مفسد است

اشرار ارض قلبک هزار لا تذر

پرورده میناکشی چشم سیه مستش نگر / واندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زن است / از قاش تیر و کمان ابروی پیوستش نگر

شد خوب خوری آیین او کس جان نبرد از کین او / تا ساعد سیمین او رنگین بخون این دل دستش نگر

چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل و جان / زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر

در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخند / ای باغبان اغماض چند سرو قد پستش نگر

تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل / هر مرغ دل زان الغر کل العربده پابستش نگر

جلد است و چابک در جفا بس سرگران اندر وفا / در قتل ارباب صفا چالاک و تردستش نگر

ابرو و زلف آن جبین محراب و زناری آفرین / تقریب کفر و دین ببین توحید و سرمستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی ز تو هم اثبات تو

با آنکه صد ره مات تو اسرار شد هستش نگر

رخشان یا قمر یا آتش طور / چه روییست این تعالی خالق النور

بیاض چهرات چون صبح روشن / سواد طره ات چون شام دیجور

نمکدانیست یا قوتی دهانت / نمکپاش دلم بر زخم ناسور

اگر زلفت نبودی پای بندم / بعالم می فکندم از لبت شور

فؤادی ظاعن والقلب قاطن والجسم — جسمی سائر والقلب مأسور
ز صاف می نصیبی نیست دردی — یذ المیسور لم یسقط بمعسور

شراب لعل میگون نیست اسرار
مپندارش شراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و وزد باد نوبهار — ساقی تفقدی کن و جامی ز می بیار
در گشت زار رخش سبزه میدمد — رخش نظر بران به تفرج سبزه زار
یک صفحه از صحیفه خطت بهشت بود — در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار
دریای خون بسینه ها موج می زند — منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بروز وصل
شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار

ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر — ام حل فی فلک عقد ثریا علی قمر
نور الحسن ام هو بالطور منضئ — زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قبای پوشش خطائی گند خرام — در الدموع حیث خطا طرفنا نشر
طاقت ابروی تو در آفاق بس بلند — وترقیکم فاصابت بالدم
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا برفت — فی شرعکم بای خطاء دمی هدر
بر حال من بسوخت دل دشمنان کن — فالان من جوی کبدی قلبه الحجر
درویش بینوایم و تو پادشاه حسن — کلم فما یضرک لو جدت بالبدر
زین آستان مخوان به پایه دگر مرا — ذرنی علی ذراه فما دونه وزر
محمل ببند بر شتر ای ساربان دوست — یا رکب ارسلت عبراتی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود
آخر ز هفت پرده بشد شک پرده در

ای شعله رخ آتش ظلم در زده باز — یاقوت لب از خون که ساغر زده باز
زلفین تو طرف کله از ناز شکستن — با افسر خورشید فلک بر زده باز
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون — وحشی صفت از شهر زده سر زده باز

تر کرده از خون شهیدان لب لعلت   داغی بدل لاله احمر زده باز

زان آتش رخسار و زان غالیه زلف   آتش بدل عود بمجمر زده باز

ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام   بر لطف تو انگشت دیده اختر زده باز

بر هم زده رشته جمعیت دلها   چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز

شیرین ز شکرخنده کنی کام جهانی   ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز   دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد   چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف ز اغوش جان رفت   ز غم قد چو نونی دارم امروز

چو نی هر استخوانم در نوائیست   چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه ام در سینه کوه   به پیش بیستونی دارم امروز

زتحریک

ز تحریک نه محمل نشینم   نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش
زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس   آری نمیده دیده شاهین کند صید مگس

نی سود اندیشه ها نی حاصلی زاندیشه ها   عشقی بروی کار بر جز سخن این است و بس

ای دلبر مهر من مهر رویت ذره سان   سرگشته و بیچاره ام ای راه ام فریاد رس

مردیم در کنج قفس وز گردش دوران چرخ   صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در این قفس

رحمت بگیرد عسس در هر دیاری مست را   لیکن بملک عاشقی این مست گیرد عسس

نبود عجب گاید نفس با آنکه گشتی صدرها همنفس   تا سوی دل بوی برد از سینه ماند نفس

ای باغبان چون بنگری گل را جدا از عندلیب   باری نسازی همنشین با تو گلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده ام با خویش باشد سر من
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم

غم عشقت ز نشاط دو سرا ما را بس | صحبت پیر دلی از شاه و گدا ما را بس
تو و بر مسند جم جام زدن نوبت باد | مسند خار و خس و جام بلا ما را بس
تکیه بر بالش عشرت ارزانی غیر | خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس
نیستم در خور لطف طمع از حد کرم | دو سه دشنام پی پاداش دعا ما را بس
خون شد از رشک دلم شانه بزلفش کشید | روز و شب عربده با باد صبا ما را بس
ملک الحاج و ره کعبه که در ملت عشق | طوف این کوی خوش آیین و صفا ما را بس
تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است | گر خرد نقد کمی عشوه بها ما را بس
درد عشق تو چه حاجت بقانون شفاست | کز اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هر کسی در کف دولت صاحب جاهی است
دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش | خداوندا نبیند کس مثالش
بکنج خلوت هجران شب و روز | تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانت کنایت | بود فردوس رمزی از وصالش
حرام است ارچه قتل بیگناهان | بشرع عاشقی کرده حلالش
ز می ساقی بیاور دی ببخشای | نیم گر در خور صاف زلالش
گر شد مقابل با تو گلها | کلف بر چهره او از انفعالش
خرابم کرد اگر چشم نگاهی | خداوندا از آسیب زوالش
نمی پرسی که مرغی بود ما را | گرفتار غمت چون گشت حالش

بهشت آدم بهشت از دست ابرار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش | یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش
عهد کردم که بروم بر در میکده ها | گر غریبم بسلامت برسد از سفرش
ای صبا گر روی از خطه چین زلفش | ریش دل را بنما بلکه بیابی اثرش
حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان | تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

بامیدی که سفر کرده ام آید روزی
دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل الم گشته خویش
کرده تدبیرک کوئی همه بخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غلغل سروش
غنغب ساقی بهوش قرقف باقی بنوش

دهمه جا با همه دیده بدلدار دوز
از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخار غمش تا بتوان می خراش
بهر گل عارضش تا بتوان می خروش

جرعه مهرش بسوی غیر حدیثش مگوی
شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر
نیست درین دایره ترد شمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو
قفل خموشی بلب وز تف جانی بجوش

نقد بلا کاو رند بر سر بازار عشق
گر بتاخیر خنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمینه بنده
دست ادب بر میان حلقه قربان بگوش

غاشیه دولتش خیل ملایک کشند
هر که بجان میکشد بار دلی را بدوش

مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو
طعن بر رندان مزن زاهد خود بین خموش

چون رخ نکو نماید و یک پیش نیست
هیچ مگو هش مکن دیده ببین بپوش

بنده احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو بنده وی از جان بجوش

به آئینه داریست از طلعتش
قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد
همه مستعار است از صفوتش

ملیحان و کان ملاحت تمام
بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بندگیش
یکی خانه زادیست در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن
شنیده است کشیمه از نکهتش

بیزمش دلا شمع نامحرم است
کجا بار یابی تو در حضرتش

زبس داغش اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

کم انتهی صیادی جوا لقفص — قل لنا حتی متی نحو القفص
روی آزادی ندیده دیده ام — کیف قد منه صید ما خلص
مو زیتم لو ندری ماذا بدا — بذرتم لو اضا ما ذا لقفص
قال ابذل مهجة ها نظرة — ایها المستام تشری ار تخص
دفتر دانش بحر عین شوی — فیه صفر کف خبر لم تغص
دع اساطیر اساطیر الصحاح — عشق گو عشق آن بود احسن قصص
کام در میدان نه و گوئی بربان — انتهز یا فارس القلب الفرص
ای زده پر اندرین آب و هوا — اصح فالاشراک نصب للقبص

دیده اسرار پسندد هر جمل
جمله من عکس ذی اختصاص

ز جهان بود وجود تو غرض — کل عرض بوده و بود تو غرض
گرچه مسجود ملک شد آدم — بود از آن سجده سجود تو غرض

زین

زین همه شاهد و مشهود بود — ذوق را شهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل — داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است — هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا را — در دو کون است ورود تو غرض

گرچه بعنت گل و نسرین میگفت
داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط — بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش — سلیمان است و دارد بر نگین خط
ببین جوشیده بر سرچشمهٔ نوش — مثال مور گرد انگبین خط
مگر داده نوشته کلک تقدیر — رقم بر صفحهٔ روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند — رقم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خط کلک مانی گم شده بود — بنسته این چنین نقاش چین خط

بود

بود سر خط آزادی اسرار
و یا منشور بی‌شکوئیت این خط

افسرده کاینم از باده گو شط — تا در وی ایم فتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیخت دوران بلا خیز — کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم — من ذا یدانیه ما شفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش — ناخوانده او لوح ننوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم — نی بلکه اعلی نی بلکه اربط
جنات و انهار با وصل دلدار — آن عین آتش وین برح اغبط

اسرار جز نام نی وان دلارام
آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ
زهفتم آسمان غیب آمد — لسان الغیب اندر شان حافظ

پیمبر

پیمبر نیست لیکن نسخ کرده — اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رجم دیوان — نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است — دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت — چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن و حسنش در غزل هست — طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما برفشانیم
دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش چو برافروخت بزم ابداع — همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده — آمدی محفل بی‌ساز انتظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون — هست در عین تفرد به هزاران انواع
نشود دیش زنگ پرده نوای عشاق — بر مخالف ره این راست نیاید بسماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی — نشنو این کان سخنان دگر آرند صداع

فتمها

فتنها آمده از سر میانت نمایان | از میان پرده‌ها انداز و برانداز برقع
این جهان چیست که کس زهد نورزد در وی | بس کساد است بازار تو اینگونه متاع

ایکه جوئی در دلدار بیا بر در دل
وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ | دریغ از ستم چرخ کجمدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم | ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و هر عقده ز دل بگشود | گلی نچیده‌ام و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز | نوشت بر سبق من بخت تار دریغ

میان دایرهٔ غم چو نقطه‌ایم اسیر
تمام عمر گذشتی به بیمدار دریغ

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف | دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفلیست جان و مهد تن او را قرارگاه | چو بخت راهرو نکند مهد یکطرف

در

در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور | پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان همی روم | مرگ ار پسند نقش مجاز است صد شعف
آبی ز آفتاب بخاک آمد از شباک | خود بود آفتاب چو شد پرده منکشف
انگشت من که جمره شد و گشت شعله‌ور | پس در صفات نور شد آن نار مکتنف
گرد آفتاب باده تجلی در انجمن | قد کان من سنا بها الارواح یختطف
موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب | ولی بوجهه هو ذا الشطر وانصرف



اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک تن
بیند جمال مهر جلال شه نجف

ای بکوی عافیت برد آهنگ عشق | من عقاب عقل را چون صعوه در چنگال عشق
ای بلی گوی صلا خوان سر خوان بلا | جان بکن بدرود من منصورها بانگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی پاید در حساب | چون نهد در شیشهٔ نرم دل او سنگ عشق
مرد رزم عشق شیرافکن نه بیکوی رو | ای خرد آزرمی آخر تو کجا و جنگ عشق

گر بو

گر بود بهرام گردد رام زین صمصام عشق — ور بود هوشنگ باشد بسته اورنگ عشق

ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور — کی نعیم هر دو عالم میشود همسنگ عشق

اوستاد اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز — راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی تصویر و نقش — جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق

آنکه فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود — کز نگارستان چین انموزج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی سر از می نوش و نیش

نغمهٔ داود در عشق ده و داز چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق — آسمانی سر و پایی بود از کشور عشق

نه همین سینه بر آتش زده است خلیل — که بهر گوشه بسی سوخته آذر عشق

شرر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق — با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید ازاوست — هست یکقطره ز سرچشمه جان پرور عشق

میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی — کو شد از خاک نشینان گدا در عشق

میرساند

میرساند بمقامی که خدا ایش داند — بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور — کانچه در مکمن غیب است بود مضمر عشق

طایر عشق هما فر همایون بال است — قاف تا قاف وجودش بود زیر پر عشق

هرچه او مظهر هستی بود معدن حسن است — هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق ساریست خدا را چو حقیقت گهری — نیست انجامش و هم نیستی آمد بر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار — هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است

او بود دایره و مرکز و او محور عشق

بت شیغم گر نمائی سینه صد چاک — فتودی بت شیغک القلب هواک

تو هرگز گر نمی آری ز من یاد — فانی طول عمری لست انساک

ز سرتا پا همه حسن و ملاحت — تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتم زهی ظلم — وما بدر الدیاجی مثلک حاشاک

شکفت

شکفت از طلعت ما را بهاری — وصبح طالع لی من تجلیک

مسرت را از وفاداری که بحید — بعثت لی من بغیر الدنیا وما لک

بگویت راه پیمودن که باید — بباب القصر از کثرت قبلک

بپای ساعتی ما را ببالین — وانت الساعة ایان مرساک

عزیزا مصر دل جای تو باشد

فما الباس لو اکرمت مثواک

اگه رزی ببل رشیم ازان حقه تنگ — حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک — هر با پس تو ز هر چشم بد الله معک

یکطرف ریخته از بی گنهان خون دو من — یکسو آویخته از طره چو زناد حنک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو — زاهدا از در میخانه برو دور ز رک

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی — چرخ بهر تو زند کوس که انت استعه الک

دل ز من برده شه کشور حسنی که برش تو — نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعله

شعله خوئی بمن خاک نشین آب زدی — که بدیدم می و ساقی و صراحی بچه تک

خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماک

دل اسرار طلبد زان چو شبت تو سمک

هان وا مگیر رخش طلب بگذران ز تک — تا بگذری به آتش اسما تو از ملک

گر ترک تعیش کبری و فرمان حق به بی — فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک

ذر کران عشق بدست آر از کسی — ور نه چسود خرقه و دستار با حنک

د این مس بن زر خالص نهاده حق — آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محک

دادت چهار دور چو اندر گل سرشت — یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین هم شود بهم — بر نه رواق گام نهد ملکه بر برک

آموزجی که هفت کتب در وی اندر است — خواندن انکسی که حرف خودی را نمود حک

کوشش نمای تا نگری از همه جهان — وجه نگار باقی و باقی زهالک

در جملهٔ مراتب اعداد لا یقف — بنود به پیش دیده اسرار غیر یک

روی

زدی مشاطه‌ات شانه بسنبل — که می‌آرد صبا بوی قرنفل
ببین از تاب می بر عارضش خوی — چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چه سازم با دلی کور ابله شد — نه تاب التهاب و نی تغافل
زدندی خوشه چینان نوا تیش — مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج گلچین — چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر — بدور عارضش از اشکم تسلسل
بیاد اشش دعایم ناسزا گفت — تَذَلَّلنا لَهُ زادَ التَّدَلُّل

چو پیدا نی دعای درد اسرار
چرا در چاره‌اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل — ز غم کوئی سرشته یکسر دل
نریزد ساقی بزم محبت — بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ با طبع — گلستان خلیل است آذر دل

برآتش

بر آتش پاره‌ها پر میفشاند — مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا — چه آتش بود اندر مجمر دل
محل جز برج ناری نیست کوئی — اثر هم جز و بال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خند دهرار
جهد گر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل — وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر درد عشق خواهی — بیا شو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است — بجو سرمایه‌اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت — نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش — کز اصل پاک آمد گوهر دل
جهان معنوی دل را امیر است — ز فر عشق باشد افسر دل
چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ — چو هست اسرار یار دلبر دل

ار

ای قامت تو سرو و لب جویبار دل
وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره
وز طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا
کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرمم و نی ز فراق خوش
افتاده‌ام بورطهٔ حیرت نگار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد
بیچاره آن فلک زده کو شد دوچار دل

دیدم بزیب چو خواری دل عزت رقیب
گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل و همه سرخوش ز جام تو
نبود روا بدور تو این سان مدار دل

رفت از بر و قرار بیزم رقیب کرد
با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این سخت دل به پیش بکش هم نمیکند
دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل

گفتم که دل بطرهٔ خوبان مده چسود
اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت نمیکند
آخر در نگار دل اندر کنار دل

همت در

هست در دیدهٔ شل بدیدهٔ بتل
زین تعامی که کرده خصم دغل

که شدش یوم لیل و لیلش یوم
یوم آسا زهی ضلال و زلل

که ز امکان برد بواجب پی
که نهد از حدوث طرح جدل

آنکه از نیستیش بود اثبات
بپسند امکان حدوث وضع علل

آنکه لیل و نهار با لیلی است
بنگرد کی بربع و دمنه و تل

نی چگویم چه جای اثبات است
هست اثبات ماسوی اعقل

هستی سازج است و وحدت صرف
دو نماید بدیدهٔ احول

یک مسمی است خرقه کش خوانند
ملین و برقه بربهن بوحل

عین با عین غیر از ره عین
بصل از هستی است عین بصل

هیچ تغییر نیست در معنی
گرچه صورت همی شود مبدل

گرچه نبود مثال هستی و هست
ترک تمثال همثال امثل

لیک وهم و خیال را قوتی
کر رسانی چو عقل هست اعدل

کان

کان وارکان وجن وانس وفلک | ملک ودیو تاوک وتاول
گر بیوئی تو هر عدد را هست | جز یکی در قوامشان مدخل
نقطه شد خط وخط بسیط وبسیط | به بسیط و بمؤتلف منحل
باز در کسوت حروفش بین | ابتث وابجد ایقغ وادل
وفق ضلع مربعات نگر | همچو آب بقا بهر جدول ۳
قطره خطی شود زسرعت سیر | چون شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت | عکس آخر بود همان اول
هر کرا در سر است عشق اسرار | سر هذا الحدیث عنهم سل

کامکانی که خالی از عشقند
هم کالانعام بل هم اضل

دهید شیشه صهبای سالخورده بدستم | کنون که شیشه تقوی چند ساله شکستم
کتاب وخرقه وسجاده رهن باده نمودم | بتار وچنگ زدم چنگ وبار سبحه گسستم

فتاده

فتاده لرزه براندام من زجلوه ساقی | خدا نکرده مبادا فتد پیاله زدستم
مرا بگل چه سروکار گر تو شکفدم دل | مرا زباده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بخود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم | اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش برستم

نداشت کعبه صفائی بپیش درگهش اسرار
از آن گذشتم واحرام کوی یار ببستم

ترا چون مهر باغیر است واسرار نهانی هم | برا وارزانی او باد این لطف زبانی هم
مرا گر جرعه می ازدست ای ساقی بسی خوشتر | زشهد وشکر مصری زآب زندگانی هم
چو نقش صورت زیبنده ات ارژنگ مهرویان | نبسته خامه نقاش چین وکلک مانی هم
رخت را جام جم گفتند وهم آئینه چین | خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثانی هم
مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی | اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
گدائی در یارا مرا بهتر بود یارا | ز سلطانی عالم وز بهشت جاودانی هم
همه آئینه عیان زپیدائی تو پنهان | چو هستی بی نشان با این توئی عین نهانی هم

چو

چه پرسید از اسرار نماندش دفتر و دستار
نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

قلی صدغ لیلی تهت لینسیم — از این غصه دل او فتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید و گفت — الا ان هذا السحر عظیم
رقیبش بما بر سر خشم بود — فیا ربنا ذا العذاب الالیم
بهاران بدمید گل ز شاخ — فدعنی و کاسا رحیقا ندیم
چو مردم بجامم فشاند می — لیحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شوریده سر
بذکری سلمی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم — آمد بهار فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال چها نگیر عارضت — نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ از خیال تو ام دست میدهد — دوزخ بیاد روی تو گلشن کنم

به

به نثار مقدم تو هر دم از سرشک — دامان خویش پر ز عقیق و گهر کنم
تا دیده ام من اهرمن خال عارضت — بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

رانده ز خویش آگهی اسرار آدمم
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت هوس روئیت گل از یادم — کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش ببست — نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم
بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا — روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب — کرد خاکسترم و داد که بر بادم
آنچنانم بقفس رام که دایم نالم — که مبادا کند از دام رها صیادم
خاک پایت گر امداد کند ور نکند — بکند رحمت این اشک ز مژه فتادم

مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یک شب که بانجم نرسد فریادم

مخمس

تحمل از غم تو تا بروز کار کنم
بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم

اگر غبار از این نه فلک ورق گردد
غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی بیاید(؟)
که با تو من گله از درد انتظار کنم

بیزم غیر بکش می روا مدار که من
مدام پیش تو بخون جگر مدارا کنم

بآن رسیده ز جور سپهر کینه غیر
که رخت بندم و ترک دیار یار کنم

کنون که ناشده طوفان بهار خاک
که ملکه چاره این چشم اشکبار کنم

جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی
که داوری تو در نزد کردگار کنم

نصیب ما نشد ای دوست کنج دا...
نه آشیان نه قفس کاندر آن قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنو بهار کنم

کرم صد بار هیرانی مدامت مدح گو باشم
اگر خون مرا ریزی که با زت خاک کو باشم

بخون آلوده تیغ و یم همدم مده غم علم
بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق گر من سر و پا یم مکن عیبم
که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم

تن ار چون رشته سازم عشق آن یوسف گریزند
ولی چون زال از غم خریدار آن او باشم

هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر
بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم

برآنم تا شود چنگم هم آواز و نیم در میان
بمیخانه بخم باده مست و دست سبو باشم

ز شوق قد او شد سنگ طوبی چوب خلد
همین بتخانه من عمر بست کاندر آرزو باشم

مرا راندن ز باغ ای باغبان از انصاف بیرون گشت
که من از گلشن تو بلبلی تا غنچه بو باشم

کند که جای مسجد گه کلیسا گه کنشت اسرار
سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که بخت بافسوس میرود ایام
نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر
نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

پیرد از دلم آن زلف بی قرار قرار
ربود چشم دلارام او ز جان آرام

بعشوه بر سر مویت ز من دلی طلبد
بحیرتم که من این دل ز هم بکدام

هزار

هزار بار اگرم بیکسی بسنگ برآید　　من آن نیم که دمی بر برم از آن ابرام

بپای خویش ترا صید پیش می‌آیم　　چه حاجت است که دیگر بکمند گیرانی دلم

بزیر تیغ تو ای یار اگر کشته شدم صد بار

بروی مرده چه شمشیر میکشی زنهارم

چو لاله بی گل روی تو داغم　　بود زهر از فراقت در ایاغم

چو در کعبه چه در دیر خرابات　　ترا جویم ترا اندر سراغم

درون تیره ام را ده فروغی　　کزین ظلمت سرا بخشد فراغم

شبم تار و ره مقصود نایاب　　چه باشد گر برافروزی چراغم

نه از گوشی کشد خاطر نه از باغ　　نه از مل وا شود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سر ما

غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام هرچه از زلفت در اعلام　　اگر دیوانه ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل

دل من نی همین زان ماه مهر آسا بتاب است　　عجب از نو رسد هر دم ازین چرخ کهن سالم

ندارم شوق پروانه گلستان باهم او ارام　　خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم

چو تار طره شمع شب فرو دم شده پروزم　　مثال خال مشکین غم الم تیره احوالم

زتاب گیسوی آن ماه عالم تاب بی تابم　　وزان بر گشته مژگان است بر گشته فالم

چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم　　ز خون پیمانه پر زین گنبد مینا است مینالم

دگر گونست دل گوئی دم آخر رسد امشب　　مباشید انجمنداران درین شب غافل از حالم

منال از دست چرخ ای هلالی اگر چه صد جفا بینی　　مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالم

ز اشک و آه اندر بوته تصعید و تقطیرم

اگر باور نداری من زر سرخ را اکسیرم

مشو پیچ چون زلف آشنایت حذر فرما　　ز افغان جگر کاه و ز دود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد　　حذر ای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود　　برآنم تا بیابم پیری و در پای او میرم

نه

نه پیر سالخورد او کهتبس این کهنه زال چرخ | جوانی رایی که گیرم دامن طفلی زسر گیرم

غرض کز عشق خوبان بنودم اسرار دل خالی

گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرانی

صبحگاهان سوی خانهٔ خمار شدم | سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم

نور آن مهر ز هر ذره نمودار شدم | که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب | بود دستم بدل با چه که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی و جمالش خم دم | عکس او بود هر آنی که بدو یار شدم

هر خم زلف که بر گونهٔ گلگونی بود | دام صیاد ازل بود گرفتار شدم

شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشهٔ نام | بیخودم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بما رخ بنمود

شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر لشکر داو عجز و سکون آوردم | نخرد علم و خرد رو بجنون آوردم

بار

یار دیگر کی دلخواست از آن اینهمه رنگ | گاه از دیده که از چهره برون آوردیم

نامد اندر خور سلطان عمت کشور عقل | رو ازین خطه سوی ملک جنون آوردیم

گرچه دردی کش گردون شدمی روز نخست | حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم

پر دلی بین که با این تو منظری در دوست | رود در آغاز با این دجله خون آوردیم

آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما | با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شیشه بند زدم اسرار بهم در بگشود

عاقبت روی طلب سوی درون آوردم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم | بر جبهه بجز قصهٔ عشقت ننوشتیم

زاهد تو بیا دعوت فردوس مفرما | ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم

از عشق نکوهش مکن خسته دلان را | کز خامهٔ صنعیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان | فرداست که بر تارک خم ها همه خشتیم

اندر طلبت که بحرم گاه بدیریم | که معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

داوند

داد بخت ببین چو بما کلک دبیری — غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

چون رشته شدم بلکه شوم زال خردار — خود طرف نبستیم ازین رشته که رشتیم

کی برخوری ای سرو ز خاری که نشاندیم

کی خرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن — وانکه پیلان را شکندی در عطن

وانکه جا کردی بفرق فرقدین — بلکه بالاتر ز فرقد پارن

نی همین اقلیم ظاهر راشه است — هست میر ما ظهر مع ما بطن

خاتم الملک شه الخاتم — قبله مرآت ذات ذی المنن

الذی خیر القرون قرنه — قرن ذی القرنین والویس القرن

شاهدان کاورده تاریخ جلوس — عهده خیر قرون کلک من

۱۲۵۰

چون هنود در رزمگه با خصم را — ذره بای هستی افکند بو بهن

در خراسان بکشر قهرش فکند — مرغزاران هری شد مرغزن

چار مین شاه است از قاجار گو — علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و بگفت اسرار مدح

لیک حسن شه بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگاران — که یاران را جدا کردی زیاران

بما امروز کم ناز ندش اغیار — بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار — برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نباتست — باین تمکین دلی سیمین عذاران

بما کن گوشه چشمی که عمری است — بخاک در کهیم امیدواران

من از اقلیم قبولم کن که چندیست — شدم همصحبت کامل عیاران

بفریاد دل ما رس که زیباست — عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصلی از کشته خویش — بچیدم نو گلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده ایم — که گوئی گیستند آنجا کساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن
کام جوئی قید با دامن فکن

بلبلی تو لاله چون سوسن مباش
شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل
چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گرددت
خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جاست
رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان
ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران

ببین چشم تر ما را که از نوح و طوفانش
که او یکبار طوفان دیده ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن در که
نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون طفل
تسلی میدهندش از قدوم پای پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین
نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق
بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی کیش مسیحا
ز لب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان
به سنبل زاره گلبرگ ترش بین

گداز شمع از رشک جمالش
وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق بین
خدا را در جمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عقلم
ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش
بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار مسکین ولی ز اشک
بیا و دامن پر گوهرش بین

ای رخت برگ گل سوری و لبان تر خندان
سخنت آب حیات است و دهان تر خندان

نیست ریحان چو خطت نافه چین بر ختن
سرو ننمود چو قدت نخل خیابان تر خندان

سر کمالی تو ای سرو روان گرچه غم — سر نثار قدمت شد روان تیز خان
گرچه فحش است بکاغذ دو سه حرف بنویسش — که چو شهد است بپای تو بیان تیز خان
غیر محرم بحریم تو و من مجرم — با من اینطور روا نیست بیان تیز خان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه
روز هر از چنین است و شبان تیز خان

[illegible]

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا — همچو نگین بخاتم و چون نقش در نگین
تو بدر از هری و همه انبیاء سها — تو مهر انوری و بخود مند مرسلین
بحر است علم طفل دبستانت ار بود — آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین
پیش خرد ز دانش اگر دم زند چیانست — کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین
اندر بیان بدیع معانی حکمتش — چون در شکر حلاوت شهد اندر انگبین

از شوق ذروهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

فتنه

فتنه چسان بپا شود حشر بپا که همچنین — آب چسان پدید شود جلوه نما که همچنین
عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل نوش تو — چون تو برقص از برم باز بیا که همچنین
غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز — دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین
مهر چگونه سر زند از افق فلک بگاه — سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین
دست قضا چسان کشد در رسن بلا — قید نما بموز دل سلسله‌ها که همچنین
آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند — از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین
شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال — از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که همچنین
منکر نعمت او مگر بر تو فکند نظر — قدس و تهبت و تشبیه قهر و رضا که همچنین
خواست که شرح آن دهد آیینهٔ تو بهر او — ساخت همه برای تو آینه‌ها که همچنین
کان و نبات و جانور بود و فرشته چیستند — یک یک از وجود خود گو بدرا که همچنین
بوقلمون صفت پری بر نفسی بپیکری — چون بود ای نگار گل بر بر ما که همچنین
چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من — بدر چسان شود نما خود بنما که همچنین

بهار

اسرار کنز مختفی گر ز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشته کوی او — بود روی عالم همه سوی او
همی می رسد بر مشام دلم — ز گل خاصه از اهل دل بوی او
مه و مهر بین بر کمیت فلک — شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام و هیبت — تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش — کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و کوثر و سبحه ای یار — من و جام و زنار گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنگ عشق — دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ — سیه روز و سودائی ابروی او
ز اسرار گر سر برد نیست باک
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف

حرف اغیار و عار حق یار از ان شنو — آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو
زانکه در مزرع روی تو دهد حاصل مهر — همه سو ابم بنواز که رسد وقت درو
با امیدی که بار دوست به گردد — زر یا صفت شده چون موی میانت به نو
پیش آن روی گل و سنبل و زلفی که تراست — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
جز بان مطلع انوار که دید و که شنید — که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار
میفروشش بیکی جرعه نبرد بگرو

راه عشقست و بهر گام دو صد جان بگرو — عشق سریست نهانی بدر از گفت و شنو
کی شود این دل بیحاصل ما طعمه عشق — بر این مرغ هما خرمنی از جان بدو جو
بسکه نزدیک بود شاهد مقصد دور است — تا کی ای دل دوانی بهر سو تک و دو
این همه عکس [illegible] آغاز وی و انجامش نیست — از فروغ رخ آن جو بود یک پرتو
در بر ما بسین آینه و آب جدا — که چسان خود متفنن شود از یک خور ضو

گوشه

گوشهٔ ابروئی ار گوشهٔ برقع بنمود — آسمان را که همه چرخ زنان شد در رو

درد نوشان سماوی تر آمده جام — که نبود باز ازین فخر دهان یه نو

مخور اسرار و ازین خواب گران شو بیدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همچو ذره ز رخت کرده گرم تب — خال رخ تو برده ز رشک حسن گرو

از طرف بام چرخ زرین با دو صد هزار — سر میکشد برای تماشات ماه نو

منم خراب حال دل ای صوفی نفس — پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی — او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند — باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو

بر وی سبک عنان هوا آن قدر نداد — مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر در

جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد

* قد کاد شمس تحتضن شعاعه — یا صحب نوحوا حسن وداعه

گر داری ای شاه عزم ملامم — این تیغ و این سر سمعاً و طاعه

تا کی نمائی خصمی بعشاق — دع غاوی سلمی یا دهر ساعه

یا لیتنا ها بالقول فاهت — کی ذهبت عن ذوقی البشاعه

الطرف یغلی و اللحظ یرمی — هل من شفاه منها الشفاعه ۲

تو گل گلزار کو عندلیبی — یوسف بیا زار این البضاعه

کشتیم تخمی کشتیم نومید — یوما حصدنا نعم الزراعه

زین جهان نعما خون دل است بس — طوبی لجالس کاس القناعه

بربند اسرار ازین جهان بار

تبا لمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارساله — دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله

عرق نشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم — حبابست این بروی جام می یا بر سمن ژاله

بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین — بگل از قامتت سرو و خجل از عارضت لاله

ترا ساغر طلب در بزم غیر و گوش بر مطرب — مرا از خون دل آید شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن — دما القلب من عینی علی الخدین سیاله

از آن بحجا هویدا گشت بیچد عکسها آری — پدید آید ز نقطه دایره چون گرک جواله

شکرها ریخت در وصف رخت اشعار از فغان

که جا دارد بر ند قند از خراسان سوی بنگاله

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکر خا آمده — مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بخونریزی کمر در خانهٔ زین جلوه گر — یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده

کاکل بدوش افکنده زلف مسلسل ریخته — در شهر شوری انگیخته کاشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری رشک بتان آزری — دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده

مه پیش رویش منفعل سرو از قد او با خجل — بر هستن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا امید آن نور خدا — موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

کرم

کیرم نقاب بر فکنده از رخ چو ماه — کو تاب یک کرشمه و کو تاب یک نگاه

یکچشمه از طراوت رویت بهار باغ — یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه

یکبار رخش ناز ز بیرون تازد و مهار بین — عشاق را چه بین بمذلت بخاک راه

در خون نگر بماتم دل مردمان چشم — بر پا نموده از مژگان رایت سیاه

عزم شکار کرده مرا غم که غیبت — وقت شکار بودن یک از هاهای شاه

آن به که کشتی تاراج جان تاز — من بیکسم با خیل اشک و آه

جز پیش این بتان خداوند کار حسن — در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش ملک حسن

کس جان نبرد خاصه تو از این شاه

از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زده — نیست بدمستی عجب عزان مژگانت ساغر زده

برزده آن آتش طلعت بغير دویش علم — طاق ابروی خمش از خورشید بالا تر زده

ابروی او آبروی ماه تو را ریخته — شمع از از رزم روشن خویش بر آذر زده

خط

طاقت نگه

خط بر گرد زان قد چو نیشکر کلک قدر — بر الفهای قد سیمین بران کسیر زده

ای بهشت چمن تیر شمر کاتب خطاط هر کز نزد — چون خور آسمان گرچه در هر خطه تبر زده

منت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه — کیست این یارب زروی کلر جان بر زده

اینهمه غوغا که در شهر شود نبود عجب — شورش از سودای زلفش در سحر زده

در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زند — وین هلال ابرویش از مهر رو بر زده

طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند

کوئی از نوش لبت منقار در شکر زده

دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه — ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف بنوا — نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه

بحصار دیده کل همه نقش اوست حاصل — بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه

همه بر در نیازش که چه در رسد زنازش — همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه

سمن و چمن هزارش کل و لاله را عذارش — همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه

بود از پناه بنیان رم که امیدوارم — کشد از زبان ندارم ز دل آتش زبانه

بحریم خلوت یار بود ره تو اسرار

اگر آرزوی دیدار بودت روا ز میانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی — خوشا دردی که درمانش تو باشی

بباید ترک جان گفت و سر رفت — بآن راهی که پایانش تو باشی

نه با ایمان بود کارش نه با کفر — هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد در حیرتی دیوانه شد

که خود در حیرت حیرانش تو باشی

نه کو میت که مهری نه بخوانمت که ماهی — که حقیقت تو نباید بعقول ما کماهی

زمین بالا کشیدة زچه رو دلت رمیده — که نمیکنی تو گاهی بمن گدا نگاهی

منما جفا و کینه بنمای بی قرینه — حذری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی

بگذشت عمر و تابه چند زهم ز طعن دشمن — برهی رود نگار و من بینوا براهی

تو برز خون و مندیش ما صبا ساخت — که نیاید از دل کس که باین دم کوا

همکی سفید روز و بخار سبزه ام — من و اشک سرخ و روز سیهی و رنگ کا

چه زبان طلازمان را که تعقدری نکا — بکدا که خیت مارش بحرم سرای شا

من اگر نه در شمارم بر بش امید وارم — که زنا جور هشیری بخم بسر کلا

تو مرن مرا بخنجر تو مرا هران — که بجز در تو دلبر نبود مرا پنا

که چنین شدی بدآموز ترا انجی ا

که زحال و بیر بی ز نسیم صبحکا

بد اعراض ال السما مفتنا — غد االغر الة فی العشق من حیارا

ز شوق روی تو کردید کل کریبان چاک — شقیق احمر ذو الکی بعض قلا

ز آهوان نه همین صید اهل دل کرد — سلبت مهجة اهل النهی و هم لشا

امام شهر بمحراب خود بخود گویا — بحاجبیک ان صاربعض ضر عا

همین نه ماه کرفت از فروغ مهر رخ — ذکاء یقتبس النور من محیا

زنار

زنار زلف دوتا کرم اشب تاری — صباحی اسفر لیلای من بها یا

دیده خون رود دم محرم دو دیده — فدع تودع یا دمع طرق الباکی

بسیار دیده دل کویت حیای بهما — و لا اعتبر بالروح حک حاشا

گل مراد برآید تو چون به برآ — اشم نکهة و ردان التثم فا

اگرچه ورد زبان ورد سوسن و — فانت قصد ضمیری و کل اسما

رجت بد چو به پنداری ادو — قلت عند رقادی منیت رویا

زدوست چشم امید این بود که دیدار

سمعت فیه قاویل کل افاکی

صبا بر کوبان شیرین که کا — چه باشد گر چکنی بر ما نگا

اگر بر ما گدایان رحمت آ — تو کاندر کشور دل پادشا

مدام از غم برخوردار با — اجب ربی رجانی یا ا

جفا از حد مبر جانا که ترسم — بسوزانم دو عالم را با

زنیم

زنیم مدعی تا چند و تا کی — رود دلبر براهی من براهی

ره دل زد بصورت خوش بیائی — دهد چشمش بدین معنی گواهی

خدا را زان بت خونخوار پرسید

که اسرار حزین دارد نهانی

دلا دیریست دور از دوستانی — جدا از بارگاه لامکانی

سوی ملک مغان کردی سفرها — برای دوستان کو ارمغانی

همه یاران بمنزل که غنودند — تو با این دیو رهزن همعنانی

کجا پوروان آلوده مهلا — بشادروان سلطانی روانی

چنین فرشی و بی سامان نشاید — که عرشی و شه سامانیانی

مسین بر ظاهرت گر زر معنی — جهان جانی و جان جهانی

همه از آن و حسنت خوشه چینند — که آن و حسن را دریا و کانی

بجان باشد سپهرت گوی چوگان — من کز قبضه زین خاکدانی

که دایم جان او با رنج عشقست — تو آخر خارج از کون و مکانی

ز من بنیوش و می نوش از خم عشق — که به این آب ز آب زندگانی

همین نی نقش تصویریت بدیع است

که اسرار معانی را بپائی

پا مانده در گل در سر زمینی — جا کرده در دل مهر جبینی

کارم فتاده با شوخ چشمی — دارم نیازی با نازنینی

زد حاصلم برق ای خرمن من — رحمی بفرما بر خوشه چینی

ای ابر رحمت لب تشنگی چند — وی برق سرکش با کی بکینی

بر آستانی باری است — زان بوستان بو نی گل آستینی

عشقم در آفاق آوازه افکند — حسن چنان راست عشق چنینی

یارب چه باشد گر در درآید — پیک عنایت از پاک بینی

ای سالک ره از خود خبر دار — بس رهزنت هست در هر کمینی

ساقی بغیر ما که فکر خمارم / مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف و رویت آمد پدیدار / در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هر کس که دیدی / حسن آفرین را اگر داد آفرینی
در وادی عشق افتاده اسیرا / نه خضر راهی نه همنشینی

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی / در سر هوای سروت به ز عمر جاودانی
هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد / درد از تو عاشقان را غم از تو شادمانی
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت / فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی
نبود پناه ما را جز خاک آستانت / رو بر درکه آریم گر از درت برانی
آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت / وان پادشاه حسن باشد بتخت حکمرانی
گر شد بباد غم داد گلزار عمر فانی / یارب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی
مژگان چشم مستت غارتگر دل و دین / باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

آهو

این کاروان آهم از کعبهٔ دل آید / لعل سرشک اسیر آورد ارمغانی

الا قد صاد عقلی بالدلالی / بتی شیرین کلامی خورد سالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری / ملیح ذو المحاسن و المعالی
هو السفاح سفاک الدمائی / هو الفتان فتاک الوصالی
شفاهک قد تروی کالشقائق / وصدغک قد تلوی کالحبالی
برویت غازه یا خون شهیدیست / ثغورک ام اقاح ام لآلی
نصیبی من وصالک طیف لیل / سلوی عن جمالک بالخیالی
مرا هرگز بخاطر نگذرانی / وغیرک قط لم یخطر ببالی
تو گشتی شمع بزم افروز اغیار / وانی بت فی ظلم اللیالی
گر او برکند بنیادم ز بنیاد / ببادی جنبش آسیب زوالی
بود روز من و مویش شب تار / حواجبه و شخصی کالهلالی

نجر

زهجر دوست جانم سوخت ای یار
بجد رفت ز اعدائی کجایی

آنچه در مدرسهٔ عمر بسی اندوختمی
همه یک عشوهٔ ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل روز نخست از استاد
بجز از درس غم عشق نیاموختمی

نقشت ای سرو قبا پوش نشستی چو بدل
دیدهٔ دل بدو کون از همه بفروختمی

مستی و باده کشیها که شدی پیشهٔ ما
شیوه هائیست که از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر کهر بار کی باشد که روا
عالمی کام مرا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من ای یار چو شام دیجور
گرچه صد شعله هر دم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد ابیت ای کن فکانی
بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی

از یکدمت نخستین جان بازی است بر طین
چون زهرهٔ ریاحین از باد مهرگانی

هستی بر انبیا شه فرمانبرت و همه
تاج تولی مع الله حور را تو نور تابانی

برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک
آن شب که شد بر افلاک از زمزم امانی

شرع تو نسخ ادیان کرد ای که زیر ایوان
کرد دو ورق ز اغصان در صرصر خزانی

غیر هوا اش بحیرا ز سر فکن ای دل
ای سر ز خاک اندر به ز آب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی
ز اشک خونین بر رخم گرده نگار عجبی

گرده از خون شهیدان کف سیمین نگار رنگ بست
به تهمت بحنا حیله شعار عجبی

سر سبز چمنم نیست چه در حسن تراست
ز ریاحین و گل و سبزه بهار عجبی

بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروت
بکمندی عجب افکنده شکار عجبی

کشت بیماری دل آه که را آورد آن سرو
از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجبی

طعمهٔ بخت دل و جا کنج قفس شد هم خوان
دارم از دایرهٔ چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس مرا طوبی
وصل و هجرش بود دم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی | گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی

از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر | ای پرده دار آن در زان پردگی نشانی

با دوست همنشینم و در هجر او دلم خون | تا سرّ این بگوید گویا رخنه دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد | نی تیر داور بینی نی نیش آسمانی

بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید | بگذشته چو فانی از خود گردید خلق فانی

چون هست عکس یکتا بنود دو چیز همتا | ملک هست جز هست چون نیست یا نیستی

امروز جلوه ای بنداند کمن شم زندانی | کور است در هر آنی روی تو در آنی

سرّ دهانت ای شه معلوم کس نیابد
هم زان دهد گر آید اسرار را پایانی

عشق است حیات جاودانی | سرمایه عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی | هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایه عشق اگر نبستی | کی داشت عروس حسن آنی

از

از عشق گرفت زینت و زیب | اوراق کتاب کن فکانی

عشق است مدار قاب قوسین | عشق است مقام من رآنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد | از سبحانی عظیم شانی

خورشید سپهر عشق باری است | نورش بدر آری جهانی

از عشق گرفت بال و پرواز | این بیضه مرغ لامکانی

حالی نبود ز عشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی | ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی | ز زلف غالیه سا خوش کنی بمشک مشامی

چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی | فکند نظر بعنایت ز خواجه بغلامی

نشد نصیب ز نعمت نه شربت لعلت | بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی

بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید | که تا بکی نشنید کبوتری لب بامی

بیاد

بیاد خسته دلی ده بیاد نفحهٔ زلفی
زسرگرانی زلف ار کلهٔ بجز امی

خدایرا سوی صیاد عرض حال بدار
که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی

چه خوش بود که ببینم شبی بخلوت اسرار
نشسته دلبر مهرو نهاده شیشهٔ جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی
که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخاست
نسیمات لی کاس المدامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت
فانی لا ابالی بالملامی

مغنی ساز کن صوت و صدائی
لیخلوا من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد بگذار ای همدم
لقد اعیی اطبائی سقامی

زبس تیر آمده بر دل ز حورت
سهام قد علت فوق السهامی

بخش ابرار را و خرسندش
فما قتلی علیکم بالحرامی

ازحضه

از غصه دلم خون است در گوشهٔ تنهائی
آخر نه مسلمانیست تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نپرسیدی
مردم بسر بالین یکبار بیائی

اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی
بر قامت او شد راست آن کسوت دارائی

امید است خردمندان کوتاه ز دامانت
وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما دوریم و نزدیکی
هر جا نه و هر جائی با ما نه و با مائی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است
اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

الا یا نفس غرتک الامانی
چو صنعان تا بکی این خوکبانی

رفیقانت کشش دارند و کوشش
وکم فیک التقی عدو التوانی

بترسا زاده طبعی گرفتار
بدار القدس تهواک الغوانی

همه اهل حرم در انتظارت
بکلیات شیدت المبانی

کتاب دیو کردی نامهٔ حق
وقد بدلت سدی سبع المثانی

تو اینجا تن زده تنها نشسته / حمام القدس تهتف بالاغانی
تو دانی شاه قدسی همنشین است / تدانی انت دیدان الادانی
دلا گر گلشن از گلخن ز خود جوی / فقارک او خبائک فی الجنان
هر آن روحی که پاک از لوث طبعست / جنان فی جنان فی جنان
ولی طبعی که دور از نور روحست / هوان فی هوان فی هوان
بیا فرمان بر فرمان دهی کن / تطع تطع بترقی کن فکانی
خریداران یوسف را بیا بیست / مذر العین منتظم الجمان
که هر کاسد قماشی نیست لایق / لیوسف ماله فی الکون ثانی
الا یا ساقیا خمرا طهورا / بیاد دوست بخشا دوستکامی

بیا بدره باسرار حق الآنی
اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی / تو در سبحات سبحانی نهانی

چو تو باشی برخوردار از وی / چو او باشد تو کی اندر میانی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ / که تو شک او یقین و تو گمانی
توئی هستی نما و اوست هستی / سرابی و چو آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صورت / بود معنی ارواح و معانی
هر آئینه رخ اسمی نماید / تو اسما جمله ملکی را ترجمانی
بیا آئینها گم کن در اسما / تو هم گم شو همین اسمی بمانی
وزین پس نفی اسما و صفاتست / درین دریا همه گشته فانی

نماند نی عبارت نی اشارت
نه اسراری بماند نی بیانی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری / نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تعبیری
نه پیکی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی / نه در جسمی دل خونین آتش آهی تأثیری
بتنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای غم عشق خون شوری / نه شد ز لعل آسان مشکلم ای عشق تدبیری

بهم بر بستی کلاه ای خوش همت پای رعنائی | شنبم زان رموز آرای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم | سپهر اما ببخی دون پروری بین و صنع تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی | خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدبیری

لب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جامی | بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم و زیر پی

پس از عمری ببالین مریض خویش بنشینی | نگاه آخرین ایست ای اجل یک لحظه تاخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن | که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونه ها تا بر گل خوبان | نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش بر پا چو زنجیری

اتی الربیع فسل الهموم بالنغماتی | بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من بسکر وجودش | نحن ترب در فوادی علیه فی الخطواتی

نموده آینه حق نمای مهوشی دل را | و حیض انقلب الطرف منه ذا جهراتی

اگر

اگر نه شرک شدی چون بدیدمی رخ تو لعبت | عبدت کالشنوی النور منک و الطافات

بحر چند رسد آب دیده نور دو دیده | اللام منیة قلبی اصعد الزفرات

تو شمع انجمن و من ز دوری تو شب و روز | خیالکم لضمیر الانیس فی الخلوات

مبند بر شتر ای ساربان محامل جانان | فلا محیص لک الیوم ان جرت عبرات

مشام کو که توان نکهتی شنید و گرنه | فمن حدائقه لم تفوح من نفحات

ز نور عشق خداوند کیمیا شدی اسرار
فهاسبیکه قلبی المذاب فی الوجنات

شدم پیر از فراق نوجوانی | که بر هم میزند چشمش جهانی

کحیل طرفه سود الذوائب | خضیب کفه رخص البنانی

برآید فتنه ها از چشم مستش | که نامد از قضای آسمانی

قسی الحاجب القاسی فؤاده | فصیح قوله عذب لسانی

بعینه آنکه سازد تلخ کامم | بآن شکر لبی شیرین زبانی

فریه

فریدٌ فی طلاح الیس کفوه وحیدٌ ما له فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم

تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا جنة لم یجن جانی تنبها من جان جهانی

زشوق لعلت اسیر و حیرانم بفیض العین دمعا کالجمانی

عجایب من ز حسنش خلد جنانست و نیران تلظی فی جنانی

به کامم که یابی عیش فیروز بانجاح المقاصد والامانی

سحرگاهان بر غنچه خرج گهرو کرعنا الکاس من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوی تو گوئی شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

عوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی خویش بین عکس نظر کن بچه جا میپوئی

چین

چیست صهبا و مرآت چه چین ثابت حد تقریب نهند اهل حقیقت سوئی

مطربا راست برو راه حجاز لقی مگذار چند از این پرده بعشاق نوا میگوئی

خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین تا که از گلشن توحید بیابی بوئی

هرچه زنیند ز چیزیست مخواه از دگری سیمی از روئی و آهن صفتی از رو بینی

خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت من که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرائی

که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر چون زلف بیقرار پریشان و درهمی

عالم بهم زنی تو بیک چشم هم زدن لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی

گشتم جدا ز خاک در کز هوای او دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی

دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند اخضر بروان خرام و برون کن ز دل غمی

ا

تا نکته ز سر میانت بیان کند

اسرار گو بگور و داز هجر شمی

تو چون پیمان و عهدت می شکستی | چرا با ما نخستین عهد بستی
من از تو متحمل هوند او لفت | اگر چه رشته جانم گسستی
سحرگان برون شد مست و مخمور | بدستی ساغر و خنجر بدستی
هزاران رستخیز و فتنه برخواست | بهر جا کان پری یکدم نشستی
مده ساقی دگر رطل گرانم | که من مستم ز چشم می پرستی

بگفتم دهی کی کام اسرار

بگفتا آن زمان کز خود برستی

ترجیع بند

ای جان جهانیان فدایت | مرزند سمنبران برایت
در دولت حسن صد چو یوسف | در یوزه گر در سرایت

صد خرمن حسن داری ای ماه | لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمه خضر | آن کوزده جام غم زدایت
بر طوبی و سدره کی نشیند | مرغی که پریده در هوایت
هر کس بکسی امیدوار است | دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است | هیچ سیه صرفه از بلایت
جانم بلب از بی نگاهی است | ای دوست تو دانی و خدایت
چون دست نمی دهد که گاهی | آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش | تا چند کنی ز ما فراموش
دل را ز مژه چشانده نیش | وز نوش لبان نداده یک نوش
تا حلقه زلف تو بدیدم | شد حلقه بندگیم در گوش

هر کس که بدیدت آفرین گفت / چون صورت کیستی آفرینی
ذاتت چو خدای نکته بینست / اینقدر بود که در زمینی
چون مردم دیدگان بدیده / اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشه نشینم / یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفای بقا را / زآن سان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری فردا / امروز ز حد مبر جفا را
تو آینهٔ جهان نمائی / بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو سنت / در شعر من صفا صفا را
جز روی خ و زلف تو که دیده / اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهنت که دید گیرند / از لعل و دُر می گوارا

که

نخل قدت ار به بر در آید / عمر ابد آیدم در آغوش
طاقت نه بتمام خوبرویی / ابروت کشیده تا بناگوش
خوش آنکه دهم بدست جامت / تو نوش کنی و گویمت نوش
یک جرعه دهی ز لعل کامم / تا روز شمار مست و مدهوش
زلفت بتو عنبرین نهادی / باد است روان نکته در گوش
زین بعد بر آن سرم که با آتش / در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی / غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت / لطفی بنما بخوشه چینی
زابروت بقصد مرغ جانم / زه کرده کمان و در کمینی
با جمله وفا با جفا چند / با غیر چنان با چنینی

هر

بی کی مرغ دل مرا بود راه — ره نیست بدین چمن صبا را
اسرار نبوده است چون یار — در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

رباعیات

ای ذات تو از اعراض و صفات آمده پاک — کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر — لا ظاهر فی الوجود والله سواک

ای از تو بهر چمن هر گل بوئی — هر چیز برا یاد تو ها و هوئی
کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه — اقطار بر گرد آید از هر سوئی

بر داشته ام دو دست از بهر دعا — ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

وادی بمن از ذکر کرامات از لطف — ورنه تو کجا و من بیچاره کجا

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست — ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند — در دیده اسرار همه خانهٔ اوست

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی — از روی تو آب روی هر دلجوئی
حسن همه زان تست بل عشق همه — در هر کوئی زتست گفت و گوئی

مائیم ز قید هر دو عالم رسته — جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار — پیوسته بجانان و زجان بگسسته

مائیم که آئینه روی شاهیم — و ز سر دل خود بخدا آگاهیم

چون یوسف از اخوانش از اغوای قومی / بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

با غیر علی کسیم سرو برگ بود / جز نور علی نیست اگر در رگ بود
گویند دم مرگ توان دید او را / ای کاش که هر دم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیة

عالم صفت حسن سراپای من است / افلاک و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از طلسم عجیبی که مراست / آغاز سر انجام همه پای من است

لیکن نه سری که غیر پایند آری / تا آنکه آری بدین سخن انکاری
آن پا و سر آن است که تا از آن بشنوی / گر دانش سر از معما داری

از فرقت آن سیم تن ماه جبین / شد همچو قلم جسم من زار حزین

مسطر زده ناله نوشتم سوی دوست / یعنی شم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقة المحمدیة

ای صبح ازل طلعت رخ زیبای تو یاسین / ای شعله جواله قد و بالا آیت
خم مژه دو ابروی تو قاب قوسین / خلق اللهی گواه او ذاتت

دو بیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم / غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آیینه او بیند کش / ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر / بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم / ز پا کنده ناموس را بشکنم
ملولم از این خرقه و طیلسان / که نجاست در آستینم نهان
تو بنمای آن چهره آتشین / که آتش فتد در بت و آستین

چه آتش که از خود نشاندی مرا | نه ز اغیار تنها رهاندی مرا
ز وحدت دلا تا کی اندر شکی | یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا درده آن راح روح | که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صباح است ساقی صبوحی بیار | میی کو نخواهد صراحی بیار
بلی کی صراحی بود رازدار | ببزمی که نبود خودی را شمار
نخستین که کردند تخمیر طین | گل ما نمودند با می عجین
ندیمان و صحبت گزینم بشنوید | که عمر گرامی بآخر رسید
چو این رشته عمر بگسسته شد | بآغاز انجام پیوسته شد
شد ملک تن بی سپهدار جان | چو پیمانه بودند تقدیر را
خدا را دهیدم بمی شست و شوی | بپاشید بدرم ازان خاک کوی
بجویید خشتم ز بهر لحد | ز خشتی که بر تارک خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاک | کنیدم می آلوده در زیر خاک

چو از

چو از برگ رز نیز کفنم کنید | بپای خم باده دفنم کنید
بگوشید کاندر دم احتضار | همین بر زبانم بود نام یار
نه شمعم جز آه بالین نهید | نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
ز مرد و زن اندر شب ختم هم | نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را | مغنی کند سرخوش آهنگ را
بخوش نگارید لوح مزار | که هست این شهید ره عشق یار
چهل تن ز رندان پیمانه زن | شهادت کنند اینچنین بر کفن
که این را بخاک درش نسبت است | ز دردی کشان می وحدت است
که هیچ ساحتی شیخ سجاده کش | بیکدم ز دن عاشق باده کش
ز نظاره کردی اهل کنشت | همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او | بجز این شیوه پاک آیین او
همه کیش او خدمت میفروش | ز جان حلقه بند کیش بگوش

ما نوش

ندیدم کاری از وی سر زند — بجز اینکه پیوسته ساغر زند

الهی بخاصان درگاه تو — بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو — بحسرت کشان بلاجوی تو

بدرد دل دردمندان تو — بسوز دل مستمندان تو

بحق سبوکش میخوارگان — که هستند از خویش آوارگان

به پیر مغان و می و میکده — برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را که تن — ز اسرار نقد روانش نشان

نخستین ز آلایش پاک کن — پس آنگاه منزلگهش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن — درون درد پروردی گرم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم — ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست — که نشناسم سر از پا پای از دست

